



سرشناسه	:
عنوان قراردادی	:
عنوان و نام پدیدآوران	:
مشخصات نشر	:
مشخصات ظاهری	:
شابک	:
وضعیت فهرست نویسی	:
مندرجات	:
موضوع	:
شناسه افزوده	:
رده بندی کنگره	:
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:

نام اثر	پای دل
خاطرات	جانباز عبدالکریم نعناکار
نویسنده	دکتر فردین شورج
صفحه آرا و طراح جلد	فاطمه حبیبی
ویراستار	ملیحه کیا دربندسری
ناشر	موسسه چاپ و نشر بازرگانی
قطع	وزیری
چاپ	موسسه چاپ و نشر بازرگانی
نوبت چاپ	چاپ اول ۱۴۰۳
شمارگان	
قیمت	
شابک	

آدرس: تهران، خیابان کارگر شمالی، بالاتراز بلوار کشاورز، پلاک ۱۲۰۶
 فروشگاه مرکزی نشر بازرگانی
 تلفن: ۰۹۱۹۹۲۲۷۴۱۴



پای دل

داستان‌های نگفته از جنگ تحمیلی

راوی جانباز عبدالکریم نعناکار

به قلم دکتر فردین شورج



۹		مقدمه / به قلم آقای عبدالکریم نعنا کار جانباز جنگ تحمیلی
		پاهای قلبم
۱۳		پیشگفتار / به قلم فردین شورج
		اول دفتر به نام خالق عشق...
۱۹		آذرماه ۱۳۵۹ / نگهبانی در دزفول
۳۲		انتخاب عبدالکریم به عنوان فرمانده گروه
۳۸		اعزام از اهواز به ماهشهر
۵۸		عدم تطابق و مشکل تاب‌آوری
۵۹		مدیریت بحران و کنترل نیروهای عصبانی
۶۰		آشنایی با دوستانی جدید

۷۶	داستان خوابی عجیب
۵۲	منطقه فیاضیه آبادان
۸۳	شهید غلامعلی جهانبخش و فیاضیه
۸۷	اولین شب استقرار در فیاضیه
۹۰	تک رزمندگان در فیاضیه
۱۰۵	آموخته‌هایی از جنگ
۱۰۸	بچه‌های جنگ سرمایه‌هایی کم نظیر
۱۱۰	رزمندگان امانت‌دار مردم جنگ‌زده
۱۱۱	یادگارهای خاموش حیات
۱۱۳	محدودیت سلاح و ادوات نظامی
۱۱۷	سید نورانی
۱۱۸	برگشت روحی به دزفول
۱۲۰	پافشاری پیر زنی برای زندگی
۱۲۱	علاقه عبدالکریم به سلاح‌های جنگی
۱۲۶	مردان بی ادعا
۱۲۷	شهیدان شاهد
۱۳۲	داستان مجروح شدن عبدالکریم نعناکار
۱۴۰	انتقال به بیمارستان چهارم شکاری دزفول
۱۴۷	انتقال به بیمارستان بهارلو تهران
۱۴۹	پرستاری به نام خانم مهری تولمی
۱۵۱	راز خانم مهری تولمی
۱۵۸	اولین دیدار مهری از عبدالکریم
۱۶۲	ترخیص عبدالکریم از بیمارستان بهارلو

۱۶۷		خواستگاری مهري از عبدالکريم نزد مادر شوهر
۱۷۹		مهري تولمي : شوهرم مرد بزرگي است
۱۸۳		اعزام به جبهه شدن عبدالکريم
۱۸۳		فعاليت اقتصادي بعد از جنگ
۱۸۸		و آخر کلام: "فرياد عشق در سکوت زخم‌ها"



مقدمه | به قلم آقای عبدالکریم نعناکار جانباز جنگ تحمیلی

پاهای قلبم

جنگ، همیشه فقط یک نبرد نیست. گاهی بستر رشد است، بستر رهایی. گاهی جنگ دلیل صلح است و پیام آور امنیت و آرامش. تفاوت مبارزات دینی و دنیایی، تفاوت شجاعت و بی باکی است، تفاوت انگیزه‌ها و انگیزه‌هاست. جبهه برای من و امثال من، جایی نبود که فقط مبارزه‌ای با دشمن صورت گیرد بلکه آموزشگاهی برای همه دانش‌آموختگان آن به منظور تعالی و تزکیه نفس بود، جایی برای جنگیدن در دو جبهه سخت و سخت‌تر، یکی دشمن سخت روبرو با همه تجهیزاتش و دیگری دشمن درونی با همه وسواس‌هایش. بی تردید از لحظه‌ای که وارد خاکریزها و سنگرهای مناطق جنگی می‌شدیم سبک زندگی جدیدی بر ایمان باز می‌شد، دنیایی همراه با گذشت، فداکاری،



تعبد و تقید به آموخته‌های دینی، ندیدن خویش و حس مسئولیت‌پذیری در مقابل دیگران، و در یک کلام دنیایی پر از مرگ و زندگی، درد و امید. از همان آغاز به عنوان اولین ماموریت که در میان هم‌زمان در خط مقدم ایستادم، هر روز با درس‌هایی تازه از زندگی روبه‌رو می‌شدم. چهره‌هایی را دیدم که با امیدی بی‌پایان به سوی دشمن قدم برمی‌داشتند، از صلابتشان تا طنازی آنها در سایه مرگ آموزه‌هایی بود که هر روز باید می‌آموختیم. در این ماموریت دو ماهه فیاضیه، تلاشم این بود تا ضمن حفظ ظاهری بعنوان یک مسئول سرسخت از نیروهایم نیز مراقبت کنم، باید انسانی می‌شدم که در هر لحظه احساس می‌کرد باید چیزی از این نبرد و هم‌زمانانش به عنوان معلمانی بی‌ادعا بیاموزد. بنابراین هر روز جنگ، برایم کلاس درسی بود؛ کلاس درسی درباره انسانیت، شجاعت، و از خود گذشتگی.

یاد گرفتم:

عیب است بزرگ، برکشیدن خود را وز جمله خلق، برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

اینها ذخیره‌ای شد تا بعدها در منطقه‌ای دیگر از جبهه یعنی غرب کرخه و در آن روز سرنوشت‌ساز، وقتی انفجار ناگهانی موجب باز پس دادن امانتی هر چند مختصر یعنی پاهایم به خدایم شد هرگز دنیا برایم حتی برای لحظه‌ای تاریک نشد. شاید نبردی که برای زمین باشد این حس پایان دادن را به انسان القا کند، شاکر بودم و ذکر خدا می‌گفتم، گویی خداوند در میان همه نگاهایش به هستی و نیستی، آن لحظه نیم‌نگاهی نیز به من کرده است.

این بار خداوند مهربان از باب حکمت و رحمتش با از دست دادن پاهایم، راهی



جدید به سوی معنایی عمیق‌تر از زندگی را به من نشان داد. هر چند جسمم در آنجا شکست خورد، اما روح من تازه آغاز به حرکت کرد.

خدای مهربان بعد از التیام زخم‌هایم به من این قدرت و انگیزه را داد تا با همان وضعیت مجدد در جبهه‌های غرب و جنوب کشور حاضر شوم و این چیزی نبود جز انرژی مثبتی که دوستان هم‌رزم به من می‌دادند. همیشه با خودم زمزمه می‌کردم یارب چه خوش است بی‌دهان خندیدن بی‌منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست بی‌زحمت پاگرد جهان گردیدن

اکنون، پاهای دلم بودند که مرا هدایت می‌کردند. با هر گامی که قلبم برداشت، یاد گرفتم که معنای زندگی تنها در جسم نیست. پاهای واقعی‌ام شاید از دست رفته بود، اما آنچه در من رشد کرد، چیزی فراتر از جسم بود. سفری که در آن پا نهادم، به سوی ناشناخته‌های درونی بود. عرفان، هنر و زهد، به من آموختند که چگونه می‌توان در اوج ناامیدی هم مسیر حقیقت را یافت.

پس از جنگ، مبارزه جدیدی را شروع کردم، به جای آنکه گوشه‌گیر شوم یا به تلخی زندگی کنم، تصمیم گرفتم با پاهای دلم حرکت کنم. پاهای جدیدم مرا به جایی رساندند که همگان فکر می‌کردند غیرممکن است. وارد عرصه اقتصاد شدم، کارآفرینی که نه تنها برای خود، بلکه برای دیگران نیز فرصت‌های جدیدی آفرید. در این مسیر، جدیت و سرسختی همان رزمنده‌ای را حفظ کردم که در جبهه بودم. اما در کنار آن، نگاه تازه‌ای نیز به جهان پیدا کردم؛ نگاهی که از دل جنگ، از دل رنج و درد زاده شده بود.

اکنون، وقتی به گذشته می‌نگرم، درمی‌یابم که پاهای دلم مرا به جایی رساندند که پاهایم هرگز نمی‌توانستند. از دل خاک و خون، از میان گلوله‌ها و دردها،

سفری آغاز شد که هنوز ادامه دارد. این کتاب روایت آغاز آن سفر است؛ سفری که با جنگ شروع شد، اما هرگز با آن پایان نیافت. در هر صفحه از این کتاب، خاطراتی از جنگ و جراحت خواهید یافت، اما در عمق آن، قصه‌ای از رشد و زندگی دوباره را کشف خواهید کرد.

از آقای دکتر فردین شورج، نویسنده خوب کشورمان، به خاطر پذیرش زحمت تحریر این کتاب، صمیمانه و از ته قلب تشکر می‌کنم. قلم شیوا و هنرمندانه ایشان به گونه‌ای است که گویی در تمام مراحل این نبرد با من همراه بود و توانست به طور شگفت‌انگیزی روح و عمق این خاطرات را به تصویر بکشد. دکتر شورج با درک عمیق و بی‌نظیر خود از تجربیات جنگ و با توانایی در بیان صادقانه و دقیق، موفق به خلق اثری شد که نه تنها روایتگر روزهای دشوار و فداکارانه ماست، بلکه به نسل‌های آینده نیز پیام مهمی را منتقل می‌کند. توانایی ایشان در انتقال احساسات، رویدادها و درس‌های آموخته‌شده از این تجربیات، به خوبی نشان‌دهنده همدلی و درک عمیق از شرایط و روحیه رزمندگان در میدان جنگ است.

باور دارم که این کتاب، به لطف تلاش‌های ایشان، به یک اثر ارزشمند تبدیل شده است که می‌تواند به درستی نشان‌دهنده بهای سنگین و جان‌فشانی‌هایی باشد که برای حفظ میهن و اعتقادات مان انجام داده‌ایم. امید دارم که این کتاب، به ویژه برای جوانان و مدیران، به عنوان منبعی الهام‌بخش و آموزنده مورد استفاده قرار گیرد و یادآور فداکاری‌هایی باشد که برای آزادی و سربلندی کشورمان صورت گرفته است.

عبدالکریم نعناکار

پاییز ۱۴۰۳



پیشگفتار | به قلم فردین شورج

اول دفتر به نام خالق عشق...

خیلی وقت بود که در دلم شوق نوشتن از خاطرات جنگ می جوشید؛ خاطراتی که هر بار از رزمنده‌ای می شنیدم، بغضی سنگین در گلویم گره می خورده و اشک در چشمانم حلقه می زد. جبهه و جنگ برای من و هم سن و سالانم چیزی فراتر از آتش گلوله و خمپاره بود. هر لحظه از آن، قصه‌ای سرشار از دلاوری، شجاعت و از خودگذشتگی بود. اما هر بار که قلم به دست می گرفتم، اشک امانم نمی دادند که کلمات بر کاغذ جاری شوند.

تا اینکه یک روز، یکی از دوستان قدیمی ام به من گفت: "آقای نعناکار، مرد بزرگی است که سال‌ها در جبهه جنگیده و امروز در زندگی اش الگوی همگان است، بیا و خاطراتش را به قلم بیاور؛ فکر می کنم این کار برای تو مناسب باشد.

آیا حاضری این مسئولیت را بر عهده بگیری؟"

گویی ندایی آسمانی به من رسیده بود؛ همان لحظه، قلبم پر از شور و شوق شد. گفتم:

"البته! چه افتخاری بالاتر از اینکه صدای این قهرمان را به گوش دنیا برسانم؟" بلافاصله هماهنگ کردیم تا دیداری با آقای نعاکار داشته باشیم. روزی که می خواستم به دفترش در شرکت حمل و نقل بین المللی خلیج فارس بروم، هوا به طرز عجیبی آرام بود؛ انگار طبیعت هم از این دیدار خبر داشت و مرا برای لحظه‌ای بزرگ آماده می کرد.

وقتی وارد دفتر آقای نعاکار شدیم، حس عجیبی داشتم؛ همه چیز با دقت و نظم خاصی چیده شده بود. مسئول دفتر با احترام ما را به سمت اتاق مدیرعامل راهنمایی کرد. وارد که شدیم، اتاقی گرم و دلنشین با فضایی آرام مقابلم گشوده شد. درست روبه رویم، میز کار آقای نعاکار بود؛ پشت آن مردی نشسته بود که سال ها رنج و سختی جنگ را به جان خریده بود، اما هنوز لبخند بر لب داشت. سلام ما را با گرمی و شوخی جواب داد و خنده‌ای که نشان از روحیه‌ای شاداب و تسلیم‌ناپذیر داشت.

برای مصافحه به سمتش رفتم و با خنده گفتم: "بلند نشو، پاهای نداشته‌ات خسته می شوند!"

او با حاضری جوابی که انتظارش را نداشتم، خندید و گفت: "کدام پا؟ پای دل که خستگی نمی شناسد!"

همان لحظه جرقه‌ای در ذهنم زده شد؛ عنوان کتاب به وضوح جلوی چشمانم نقش بست: "پای دل". چقدر این جمله به عمق روحیه‌اش می خورد، روحیه‌ای که هیچ گاه تسلیم نشده بود.



نگاهی به اطراف اتاق انداختم. نقشه‌ای روی دیوار نصب شده بود که مسیرهای حرکت ماشین‌های حمل و نقل را نشان می‌داد. روی میز کار هم چند جلد کتاب چیده شده بود و در قفسه‌ها هم کتاب‌هایی به نظم قرار داشتند که زیبایی اتاق را بیشتر کرده بودند. همه چیز حکایت از ذهنی دقیق و منظم داشت.

چیزی که بیش از هر چیز دیگر توجه‌ام را جلب کرد، عصایی بود که در گوشه‌ای از اتاق، نزدیک به آقای نعناکار، به دیوار تکیه داده شده بود.

از هر دری حرف زدیم. او با صداقتی دلنشین از هدفش برای انتشار کتاب گفت؛ اینکه می‌خواهد آیندگان بدانند ما برای هیچ طمع مادی به جنگ نرفتیم. او تاکید داشت که حتی پس از جنگ، توقعی از کسی نداشتند. این حرف‌هایش نشان می‌داد که روحیه‌ای بی‌ادعا و باصلابت پشت آن لبخند ساده نهفته است.

در ادامه، بحث به عرفان، فلسفه و شعر کشیده شد. او با آرامش و تسلطی که از تجربه‌های عمیق زندگی‌اش می‌آمد، درباره این موضوعات صحبت کرد و هر جمله‌اش حاکی از ذهنی بود که فراز و نشیب‌های زندگی را با عمق بیشتری درک کرده بود. بعد نوبت به مباحث مدیریتی رسید و او ایده‌های مدیریتی‌اش را مطرح کرد؛ ایده‌هایی که به وضوح نشان می‌دادند او نه تنها در میدان جنگ، بلکه در عرصه مدیریت هم موفق و کارآمد بوده است.

من که خودم سال‌هاست در حوزه مدیریت فعالیت و تدریس دارم و دکترای این رشته را اخذ کرده‌ام، با علاقه وارد بحث شدم و نظراتم را با او در میان گذاشتم. بحث‌های مدیریتی ما به نحوی با هم هماهنگ شده بود که انگار سال‌ها هم صحبت یکدیگر بودیم.

در پایان، قرار شد که ماجراهای جنگ را با عشق شروع کنیم و قصه‌هاش را به سبکی عاشقانه درآوریم. با شور و شوق به او گفتم: "قصه عشق است و ما

آماده‌ایم... "و آن لحظه، نوشتن برایم دیگر نه یک وظیفه، بلکه یک تعهد قلبی شده بود؛ تعهدی به نسل‌های آینده و به آنچه که در جنگ برای همیشه باقی ماند: عشق.

من نه فقط به عنوان یک نویسنده، بلکه به عنوان یک ایرانی، خواندن این کتاب را به همه، به‌ویژه جوانان و مدیران توصیه می‌کنم. به جوانان که بدانند پدرانشان برای حفظ اعتقادات و میهن‌شان چه از خودگذشتگی‌های عظیمی کردند؛ و به مدیران که درس‌های مدیریتی ارزشمندی از این کتاب بگیرند و بفهمند که بهای میزشان چه میزان خون و جانفشانی جوانان این سرزمین بوده است. این کتاب نه تنها روایتگر خاطرات جنگ، بلکه قصه عشق، فداکاری، و رهبری در سخت‌ترین شرایط است. نامش را با عشق و به یاد خالق عشق بر صفحات این کتاب نگاشته‌ایم، تا پیام آن برای همیشه در دل‌ها و ذهن‌ها باقی بماند.





با افتخار تقدیم می شود به :
همسر م که فداکاری و ایثارشان به مثابه رزمنده خط مقدم است.

عبدالکریم نعناکار



آذرماه ۱۳۵۹ نگهبانی در دزفول

عبدالکریم نعناکار، مردی مهربان اما جدی، در قامت مدیرعامل یک شرکت بزرگ حمل و نقل، که زیر نظر او نه تنها در سراسر ایران بلکه در سطح بین‌المللی نیز فعالیت می‌کند. هر چند مسئولیتش سنگین بود، اما هرگز اثری از خستگی در او دیده نمی‌شد. پشت میز بزرگ مدیریتی‌اش نشسته و از پنجره به دوردست‌ها خیره و لبخندی آرام بر چهره‌اش نمایان بود. دو عصا در کنارش تکیه بر دیوار داده بودند و آن نشانه‌ای از روزهای سختی است که پشت سر گذاشته بود. عصاهایی که حالا بخشی از وجودش شده بودند.

روی صندلی بدون دوپا نشسته و آماده بود تا خاطراتش را برای من بازگو کند. من هم قلم به دست آماده بودم تا هر کلمه‌ای را که از دهانش بیرون می‌آید، به رشته تحریر درآورم و بعد آن را مرتب کنم. او به دوردست‌ها خیره بود و با لحنی آرام و عمیق شروع به صحبت کرد:

«حضور در جنگی که بر کشور ما تحمیل شد، برای من چیزی فراتر از یک نبرد نظامی بود. این میدان، محلی بود که می توانستم با تمام وجودم ایمان و عشق به انقلاب و دین را به نمایش بگذارم. وقتی به جبهه رفتم، تنها به دفاع از خاک کشورم فکر نمی کردم. من به آنجا رفته بودم تا از انقلاب اسلامی که با خون شهیدان به دست آمده بود، پاسداری کنم. برای من، انقلاب اسلامی نقطه عطفی در تاریخ بود؛ فرصتی برای احیای ارزش های اصیل اسلامی که با هیچ چیز در این دنیا قابل قیاس نیست.»

سکوتی میان ما حاکم شد، تنها صدای قلمم که روی کاغذ می دوید به گوش می رسید. او ادامه داد:

«اگر کسی از من می پرسید چرا به جبهه آمدم، با تمام ایمان و اعتقادی که در قلبم بود، می گفتم: "برای حفظ انقلاب اسلامی و دین اسلام." این کلمات، نه تنها پاسخ به یک سوال بلکه تمام فلسفه زندگی من در آن لحظات پر خطر بودند. من به خوبی می دانستم که دفاع از این انقلاب، دفاع از اسلام و ارزش های الهی است. و با ارزش تر از این که حتی جانم را در راه این ارزش ها نثار کنم.»

وقتی به صحبت های او گوش می دادم، به وضوح دریافتم که برای رزمندگان جبهه جنگ از جمله آقای نعناکار، حضور در جبهه معنایی عمیق تر از برداشت های من داشت. اگر کسی از آنان می پرسید که چرا به جبهه آمدند، پاسخشان همیشه پر از ایمان بود: «برای حفظ انقلاب اسلامی و دین اسلام.» این پاسخ، نه تنها توضیحی ساده، بلکه فلسفه زندگی و مبارزه ای که در آن لحظات پر از خطر و بیم، بر وجودشان حاکم بود. آنها به خوبی درک کرده بودند که دفاع از انقلاب، همان دفاع از اسلام و ارزش های الهی است.



در نگاهشان چیزی با ارزش تر از این نبود که در راه این آرمان‌ها حتی جان خود را نثار کنند. این عزم و اراده در میان تمام کسانی که به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، به روشنی دیده می‌شد؛ هر قدمی که برمی‌داشتند، قدمی در راه حفاظت از ارزشی بود که با هیچ چیز در این دنیا قابل مقایسه نبود.

با هر جمله‌ای که می‌گفت، می‌توانستم عمق ایمان و تعهد او را حس کنم. مردی که روزگاری در میدان جنگ ایستاده و حالا با همان شجاعت و اراده در عرصه مدیریت و کارآفرینی نیز فعال می‌شود.

آذرماه ۱۳۵۹ بود، او تازه از مأموریت تیپ دو زرهی بازگشته بود. ۷۰ روزی از زمان رفتنش می‌گذشت. وقتی وارد دزفول شد، خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ شهر حالتی کاملاً جنگی به خود گرفته بود. او این تغییر را نه فقط در شهر، بلکه در وجود خودش نیز کاملاً حس می‌کرد. در این مدت، ستاد ذخیره سپاه، از مسجد امام حسن عسکری علیه‌السلام به دبیرستان طالقانی منتقل شده بود. این جابه‌جایی، شاید صرفاً یک تغییر مکانی بود، اما برای او معنایی عمیق‌تر داشت؛ به نوعی نمادی از تحولاتی بود که در درونش جریان داشت.

در آن نیمه آذرماه، باد سرد زمستانی در دزفول می‌وزید و هوا بوی خاک و باروت گرفته بود. از سپاه استان خوزستان پیام مهمی رسید؛ موضوع این پیام درخواست نیروهای تازه‌نفس برای جبهه‌های جنگ در آبادان بود. آبادان، این شهر در محاصره دشمن، نیاز به نیروهای کمکی بیشتری داشت. دشمن به قصد نابودی و تصرف این شهر آمده بود، اما اراده و ایمان مدافعانش چیزی نبود که به راحتی بشکند.

مسئولین اعزام نیرو در سپاه دزفول بی‌درنگ تصمیم گرفتند که این درخواست را به زنده‌یاد شهید حسین ناجی، مسئول ستاد نیروهای ذخیره سپاه، برسانند. او

مردی بود که قلبش با عشق به دین اسلام و وطن می تپید و همیشه آماده فداکاری برای انقلاب و حفظ آن بود. با مشورت با زنده یاد مرحوم نعمت الله کفشیری، مسئول عملیات نیروهای ذخیره، تصمیم گرفته شد که گروهی از بهترین رزمندگان را به آبادان اعزام کنند.

آن شب، آسمان مهتابی بود. ماه در آسمان دزفول به اوج شکوه خود رسیده بود. شب چهاردهم قمری و نور ماه همچون پرده‌ای نقره‌ای بر زمین گسترده شده بود. همه جا آرام به نظر می رسید، اما در دل این سکوت و آرامش، چیزی سنگین موج می زد. هر گوشه شهر در سکوتی عمیق فرو رفته بود. تنها گاهی صدای انفجار از دوردست، آرامش شبانه را می شکست و نسیم ملایمی که میان شاخه‌های درختان می وزید، نوایی آشنا از طبیعت را با خود به همراه داشت. در ظاهر، شاید این سکوت و آرامش برای بیشتر مردم نشانه‌ای از آسایش بود، اما برای عبدالکریم که از محتوای نامه سپاه خوزستان باخبر شده بود معنایی متفاوت داشت؛ چرا که پشت این آرامش ظاهری، نگرانی عمیقی برای حفظ نظام در دلش موج می زد.

شب تاریک بر آسمان دزفول چیره و او، همچنان بر بالای پشت بام مدرسه طالقانی، در حال نگهبانی بود. اگرچه در دلش شور و اشتیاقی برای وطن و انقلاب زبانه می کشید، اما در آن لحظات آرام و بی صدا، غرق در دنیای خیالاتش شده بود. او به کودکی اش بازگشت؛ به روزهایی که دستان گرم و مهربان مادرش را به یاد می آورد. پدری که در آبادان، به عنوان کارمند شرکت نفت، مشغول کار بود. او علی رغم سختی‌ها از هیچ تلاشی فرو گزار نمی کرد و نمونه یک مرد پرتلاش و جنوبی بود. مادری که دنیای محبت را به او ارزانی داشت. هر لحظه از این خاطرات، تصویری زنده از زندگی گذشته اش را در



برابر چشمانش می گذاشت؛ خاطراتی که با هر وزش نسیم، بیشتر در دل او جان می گرفتند.

آنها پنج برادر و یک خواهر بودند و تنها عبدالکریم در دزفول به دنیا آمده بود. برادران و خواهرانش، به دلیل شغل پدرشان، همه در آبادان متولد شده بودند. این موضوع همیشه دست مایه شوخی میانشان بود. او با همان لحن خاص خودش به شوخی به برادرانش می گفت: "شماها بُلوف زن هستین، چون آبادانی هستین!" و همه از ته دل می خندیدند، بی آنکه کسی از این شوخی ها ناراحت شود. این لحظات ساده، سرشار از محبت و خنده بودند؛ لحظاتی که اکنون، در دل تاریکی و در میان صدای انفجار و گلوله، به خاطره ای آرامش بخش برای او تبدیل شده بود.

مادرشان، زنی که نماد صبر و ایمان بود، زنی که مادر بزرگش عرب بود و برای خانواده اش الگوی عشق و فداکاری به شمار می آمد؛ صدای دعای او با زبان عربی، همیشه طنین انداز خانه بود. وقتی مادر برای آن ها دعا می کرد، انگار تمام دنیا آرام می شد. هر دعا و کلمه ای که از لبانش جاری می شد، قلب هایشان را به خدا نزدیک تر می کرد. آن دعاها و محبت ها، همچون نوری در دل تاریکی های زندگی، راهنمای او و خانواده اش بودند.

مادرشان همیشه می گفت: "عشق به خدا و مردم، بزرگ ترین میراثی است که می توان به فرزندان داد." و او به خوبی این میراث را به فرزندان منتقل کرده بود. والدین عبدالکریم، در میان همه مشکلات و سختی های زندگی، با عشقی بی پایان به هم و به فرزندان شان زندگی کرده بودند. او هیچ وقت فراموش نمی کرد که چگونه مادرش در برابر همه رنج ها و سختی های زندگی، با صبری بی پایان فرزندان اش را بزرگ کرده بود.

در دل این شب حضور خانواده‌اش به خصوص مادرش به شدت در دلش حس می‌شد. هر گامی که برمی‌داشت و هر اقدامی که انجام می‌داد، به یاد آن‌ها بود. مادری که مقاومت را به او آموخته و عشق و ایمان را در قلبش کاشته بود، همیشه در یادش بود.

در آن شب سرد و تاریک، با انفجارهایی از دوردست و سکوت سنگین، این خاطرات گرم، تنها چیزی بودند که او را از غرق شدن در تنهایی و ترس بازمی‌داشتند. یاد آن‌ها همیشه در دلش زنده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد که چگونه آن‌ها او را به اینجا هدایت کرده بودند.

شب آرام بود و عبدالکریم همچنان در پشت بام مدرسه آیت‌الله طالقانی مشغول نگهبانی بود. او تصمیم گرفته بود هر طور که شده از نیروهایی باشد که برای شکستن حصر آبادان راهی آبادان شود. در سکوت عمیق آن لحظات، افکارش به گذشته‌های دور رفت. در فکر پدرش و روزهای کودکی و تمامی خاطراتی که اکنون، در دل این تاریکی و جنگ، چون گوهری در خشان در ذهنش می‌درخشیدند. نسیم خنکی از سمت رود دز می‌وزید و این نسیم، او را بیشتر در افکارش غرق می‌کرد.

در همین حال و هوا بود که ناگهان صدای پایی به گوشش رسید. صدایی نرم و آرام که او را از خیالاتش بیرون کشید. سریعاً حواسش را جمع کرد، دستش را بر روی اسلحه فشرد و آماده شد تا با هر خطری مواجه شود. در آن تاریکی، چشمانش به سختی چیزی را می‌دیدند، اما حس ششمی به او می‌گفت که کسی در حال نزدیک شدن است.

لحظاتی بعد، در نور کم‌سوی ماه که از لابلای ابرها بیرون می‌آمد، سایه‌ای آشنا را دید. قلبش آرام شد و لبخندی بر لبانش نشست. حسین ناجی بود، یکی از



دوستان نزدیکش و هم‌سنگری که همیشه در این شب‌های تاریک و پرخطر، با شوخ‌طبعی و روحیه قوی‌اش، به همه دلگرمی می‌داد.

حسین آرام به او نزدیک شد، نگاهش مهربان و پر از محبت بود. با صدای آرام و دوستانه‌اش گفت: "چطوری برادر؟ اینجا تنهایی چکار می‌کنی؟" لبخندی زد و پاسخ داد: "دارم به گذشته فکر می‌کنم... به پدرم، مادرم، به روزهایی که همه چیز ساده‌تر بود."

حسین کنار او نشست و نگاهش را به آسمان دوخت. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدای آرام گفت: "همه‌مون همینیم، در این شب‌های سخت، فقط همین خاطراته که مارو سرپا نگه می‌داره."

حضور حسین در آن لحظه، مانند یک مرهم بود. او با حرف‌های ساده‌اش، با همان لبخند مهربانش، تمام نگرانی‌ها و دلتنگی‌ها را از دل او می‌زدود. در آن شب تاریک، در پشت بام مدرسه، با وجود صدای دوردست انفجارها و گلوله‌ها، حضور حسین مانند نوری بود که تاریکی را می‌شکست و دوباره امید و قوت قلب به او می‌بخشید.

لحظاتی، دوشادوش هم نشسته بودند، بدون اینکه چیزی بگویند، تنها به ستارگان بالای سرشان خیره شده بودند. همین حضور ساده و سکوت مشترکشان کافی بود تا آنها احساس کنند که در این شب‌های جنگ و نگرانی، تنها نیستند.

حسین ناجی، مسئول ستاد ذخیره سپاه بود. او با همه ویژگی‌های خاص خود، در عین حال مردی بود با چهره‌ای جدی و مصمم، که گویی سال‌ها در دل جنگ، وظیفه خدمت به وطن را بر دوش داشت. نگاهش همیشه پر از اعتماد به نفس و آرامشی بود که در او موج می‌زد. اما آن شب، بعد از دقایقی صحبت، چهره‌اش

کمی متفاوت شد؛ چیزی در نگاهش بود که عبدالکریم حس می کرد وضعیت عادی نیست.

حسین ناجی بی مقدمه و با لحنی محکم و دستوری شروع به صحبت کرد. او اعلام کرد: "موقعیت حساس شده و من باید در ستاد سپاه به امورات مهم دیگری بپردازم. انتظار دارم که مسئولیت ستاد ذخیره سپاه دزفول را تو بپذیری." کلماتی که از دهان حسین خارج شد، در میان سکوت شب مانند طنین ناقوسی در گوشش پیچید. برای لحظه ای بهت زده شد. مسئولیت ستاد ذخیره سپاه دزفول؟ این مسئولیت سنگین و پر مخاطره تنها به مردان باتجربه و کار آزموده واگذار می شد؛ از آن گذشته عبدالکریم می خواست در شکست حصر آبادان حضور پیدا می کرد.

حسین با چهره مصمم و نگاه نافذش به او نزدیک شد و ادامه داد: "مسئولیت ستاد ذخیره سپاه را به تو می سپارم." او لحظه ای مکث کرد. صدای پرطمأنینه حسین ناجی مانند آتشی در دل تاریکی شب بود که قلبش را به تلاطم انداخت. او حس می کرد که تمام دنیا روی شانه هایش سنگینی می کند. تنها ۱۸ سال داشت و هنوز فکر می کرد که این دنیا برایش بسیار بزرگ است. مسئولیتی که حسین به او پیشنهاد می داد، چیزی فراتر از توانش به نظر می رسید؛ مسئولیتی سنگین که باید عده ای را برای استخدام در سپاه آماده کند. او با تمام وجودش احساس می کرد که هنوز آمادگی پذیرش چنین وظیفه ای را ندارد.

برای لحظاتی در خود غرق شد، صدای درگیری ها و بمباران های دور دست در ذهنش پیچید. یاد مادرش افتاد و بعد یاد تمام کسانی که برای این خاک جان می دادند. در آن لحظه فهمید که چیزی درونش به شدت او را به سمت جبهه می کشاند؛ جایی که احساس می کرد می تواند واقعی تر و مؤثرتر در مسیر هدفش



گام بردارد. او نمی‌خواست در پست مدیریتی قرار بگیرد و از دور شاهد جنگ باشد. قلبش به سمت جبهه‌های داغ و خط مقدم می‌تپید؛ به سمت آبادان، جایی که مردان و زنان دلاور با تمام توان در حال مبارزه بودند.

عبدالکریم با چهره‌ای جدی و لحنی محکم، به حسین ناجی پاسخ داد: "نه حسین آقا، نمی‌توانم این مسئولیت را قبول کنم. هنوز جوانم و تجربه کافی برای این کار ندارم. دلم برای خط مقدم می‌تپد. می‌خواهم به آبادان بروم برادر، می‌خواهم در دفع حصر آبادان شرکت کنم. اینجا، در ستاد، هرگز آن چیزی که می‌خواهم نخواهم بود."

حسین برای لحظاتی به او خیره شد. در چشمانش می‌توانست نگرانی و احترام را هم زمان ببیند. او فهمید که تصمیمش قطعی است و چیزی درونش او را به سوی جبهه می‌کشد که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، دستش را روی شانه عبدالکریم گذاشت. این حرکت کوچک اما پرمعنا نشان داد که او انتخاب عبدالکریم را درک کرده و به آن احترام گذاشت.

در آن لحظه، او می‌دانست که راه سختی در پیش دارد، اما مطمئن بود که بهترین راه را انتخاب کرده است. این تصمیم نه تنها یک انتخاب، بلکه بخشی از تعهدی بود که به وطن، به مردم و به خود داشت.

خلاصه، او در آن لحظه، در برابر آن دستور مهم و بزرگ، دست به دلیری زد و پاسخی داد که هرگز فراموش نخواهد کرد. او گفت: "نه، من هم مثل خیلی از بچه‌ها مایلم به جبهه آبادان اعزام شوم." صدایش محکم و قاطع بود، انگار که تصمیمی را که مدتی در دلش پرورانده بود، حالا بر زبان آورده بود. نگاهی به چهره حسین انداخت. او بدون کلمه‌ای جواب، تنها با نگاهی او را سنجید، نگاهی که همچون آینه‌ای، هم شگفت‌زدگی و هم درک عمیقی

را باز تاب می داد.

آن شب مهتابی، در حالی که نور نقره‌ای ماه بر چهره‌های آنان می تابید و سکوت شبانه دزفول همچنان ادامه داشت، تصمیمی گرفته شد که مسیر زندگی عبدالکریم را تغییر داد. تصمیمی که در نگاه اول ساده به نظر می رسید، اما در حقیقت، نشان از جدیت و ایمانش به هدفی داشت که آن روزها همه جوانان را به سوی خود می کشاند: دفاع از دین و میهن، از خانه و خانواده، از سرزمین پاکی که برای پیروزی انقلابش تعداد زیادی از پیر و جوان آن به خون غلطیده بودند و حالا مورد تعرض دشمنان قرار گرفته بود.

هرگاه به آن شب فکر می کند، شرمی دلگیر به دلش می افتد. شاید آن شرم، از سر نافرمانی در برابر یک دستور نبود؛ بلکه از درکی بود که بعدها از عمق مسئولیت و اهمیت آن درخواست پیدا کرد. اما در آن لحظه، چیزی در درونش او را به جبهه‌های جنگ فرا می خواند؛ به جایی که احساس می کرد باید باشد، جایی که باید با دوستان و هم‌زمانش در کنار هم از این خاک و مردم و آرمان‌های آن دفاع می کردند.

او در این شب‌های پر از خاطره، همچنان به آن شب مهتابی فکر می کند. شبی که در آن، در دل نور و آرامش، تصمیمی گرفت که نه تنها آینده‌اش، بلکه مسیر زندگی بسیاری را تغییر داد. شبی که ماه نیز با تمام درخشش خود، همچون شاهی خاموش بر تصمیمات و انتخاب‌های آنان نظاره می کرد.

آن شب یکی از آن شب‌های تاریک و پراضطراب عمر عبدالکریم نعنّا کار بود که گویی هوای نفس گیرتر از همیشه به نظر می رسید. بالاخره جلسه شبانه او با حسین ناجی در پشت بام، جایی که هر کدام از آنان در دل خود هزاران فکر و نگرانی داشتند، به پایان رسید. اما او در گردابی از احساسات و عشق به اعتقادات





دینی غرق شده بود. فردا، روز سرنوشت ساز آنان بود؛ قرار بود نام کسانی که به آبادان اعزام می شوند، اعلام شود. دلش را چیزی سنگین تر از همیشه می فشرد؛ هر لحظه با یادآوری گفت و گوی کوتاه اما مهمی که با شهید حسین ناجی داشت، فشار این اضطراب را بیشتر می کرد. نکند فردا حسین ناجی کار خود را بکند و نگذارد که به آبادان اعزام شود و....

نیمه شب، عبدالکریم با دوستانش، شهید افشارنیا و کریم جعفری، از ستاد بیرون زدند تا خانواده هایشان را از تصمیماتشان آگاه کنند و بگویند که فردا عازم آبادان خواهند بود. منصور افشارنیا، با نگرانی در چهره، از عدم رضایت خانواده اش مضطرب بود. آنها با هم قرار گذاشتند که به سرعت برگردند. هر کدام از آنان در دل خود چیزی داشتند که نمی توانستند به دیگری بگویند. شاید دلهره، شاید ترس، شاید امید... نمی دانستند. تنها چیزی که می دانستند این بود که آن شب یکی از طولانی ترین شب های زندگی شان بود. خلاصه، هر کدام به خانه خود رفتند تا وداعی نیز کرده باشند چون برگشت از این سفر خیلی قابل پیش بینی نبود.

عبدالکریم در مسیر بازگشت به خانه، خاطرات شبی را در ذهنش مرور می کرد. او که پس از چند روز کار فشرده در ستاد ذخیره سپاه به خانه بازگشته بود. خواهرش، که همواره نقش مربی و مشاور را برایش داشت، آن شب مهمان آنها بود. همسر خواهرش، صفر علی خمسه، یکی از یاران وفادار دکتر چمران در جنگ های نامنظم بود. قهرمان گمنامی که بعد از مدتها مبارزه، سرانجام در جبهه دهلاویه به شهادت رسید.

وقتی عبدالکریم وارد خانه شد، فهمید که خداوند فرزندی به خواهرش عطا کرده است. نامش را امیر گذاشته بودند. امیر با چشمانی سبز و چهره ای زیبا،

معصومانه در گهواره خوابیده بود. عبدالکریم به سوی گهواره رفت، کودک را در آغوش گرفت و با محبت او را بوسید. با قلبی پر از عشق و احساسی لطیف، در گوش نوزاد زمزمه کرد: "امیری تو، اما به زیبایی پسر امیرالمؤمنین، قمر بنی‌هاشم، عباس. خدا حفظت کند."

اما در پس این لحظه شیرین، سایه‌ای از غم نهفته بود. پدر امیر، همان شهید صفر علی خمسه، هرگز فرصت نداشت رشد و بالندگی فرزندش را ببیند. شهادتش در جبهه دهلاویه، او را از این لذت پدری محروم کرد و امیر نیز هرگز پدرش را ندید؛ تنها تصویری از او در ذهن‌ها و قلب‌ها باقی ماند.

خاطره این شهید، که حضورش همچنان در نگاه‌ها و دل‌ها زنده است، همچون نوری در مسیر زندگی عبدالکریم و امیر جاودانه ماند؛ مردی که با عشق، ایمان و فداکاری، برای وطنش ایستاد و در آغوش شهادت آرام گرفت.

عبدالکریم شب را در خانه ماند و هزاران فکر و نقشه در سرش رژه می‌رفت و بالاخره صبح فرا رسید. او با هزار عشق و امید به محل مدرسه طالقانی رفت. وقتی به حیاط مدرسه رسید، لحظه‌ای بود که انگار زمان ایستاده بود. همه نیروهای ذخیره در حیاط دبیرستان جمع شده بودند و آنان منتظر خواندن اسامی رزمندگان بودند که باید به آبادان اعزام می‌شدند. شهید ناجی، مردی که در هر حرکتش بوی مسئولیت و ایمان می‌داد، با همراهی مرحوم کفشیری و آقای کمال زیر دیوار جنوبی ایستاده بودند. وقتی که او شروع به خواندن اسامی کرد، نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود.

لحظه‌های انتظار مثل ساعاتی بی‌پایان به کندی می‌گذشت. هیچ کدام از آنان مطمئن نبودند که نامشان در فهرست اعزامی‌ها باشد، اما هر یک در دل آرزو داشتند که صدای نامشان به گوش برسد. عبدالکریم بی‌قرار بود. نکند اسمش



را نخوانند. شاید او بیشتر از همه، دلش می‌خواست اسمش را صدا کنند، اما در دلش امید زیادی نداشت. فکر می‌کرد فرمانده ناجی، بعد از آن گفت‌وگویی که با او داشت، او را در لیست نخواهد گذاشت.

در آن صبح دل‌انگیز اما پر از اضطراب، رزمندگان در سه ردیف مرتب ایستاده بودند. هر کدام در دل خود شور و اضطرابی داشتند که قابل وصف نبود. وقتی شهید ناجی، شروع به خواندن اسامی کرد، نفس‌هایشان در سینه حبس شد. لحظه‌ای که همه چیز در سکوتی مطلق فرو رفت و تنها صدای او در فضای دبیرستان می‌پیچید.

ناگهان، در کمال ناباوری، اولین نامی که اعلام شد، نام عبدالکریم نعناکار بود. او گیج و مبهوت، نمی‌دانست چه باید بکند. انگار دنیا برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. آیا درست شنیده بود؟ بله، درست بود. واقعاً نامش را خوانده بودند. تمام تردیدها و اضطراب‌های شب گذشته، ناگهان در وجودش فوران کرد. از تعجب و حیرت زبانش بند آمده بود، اما چاره‌ای نبود؛ باید خود را جمع و جور می‌کرد. شادان و خوشحال، به دوستانش نگاه می‌کرد. گویی قهرمان یک مسابقه سنگین شده بود.

مرحوم کفشیری با دقتی که همیشه از او انتظار می‌رفت، شروع به انتخاب نیروها کرد. او افرادی را برگزید که نه تنها در جنگیدن سابقه داشتند، بلکه از نظر جسمی نیز قوی و آماده بودند. این افراد، کسانی بودند که با ایمان عمیق به خدا و عشق به وطن، برای مأموریتی ۴۵ روزه آماده می‌شدند؛ مأموریتی که نه تنها خارج از منطقه عملیاتی دزفول بود، بلکه طولانی‌ترین مدت مأموریت آنان نیز به شمار می‌رفت.

انتخاب عبدالکریم به عنوان فرمانده گروه

عبدالکریم نعناکار، جوانی مؤمن و دلسوز که با اتکا به خدا و باور به اهداف انقلاب، آماده اعزام به آبادان شده بود به عنوان فرمانده این گروه انتخاب شد و رهبری این گروه برای راهی پرخطر به او واگذار شد. با اینکه هنوز در شوک بود، حس کرد سنگینی مسئولیتی که بر دوشش گذاشته شده، چگونه روح و جانش را دربرگرفته است، قرار شد آقای چاییده نیز به عنوان معاون در کنار او باشد و در این مسیر دشوار به عبدالکریم کمک کند. بالاخره تعداد دیگری نیز انتخاب شدند و این گروه از رزمندگان، همگی انسان‌هایی بودند که حراست از دین و انقلاب را به جان و دل پذیرفته بودند و حفظ آن را وظیفه‌ای الهی می‌دانستند. آنان برای دفاع از آبادان، آماده بودند تا هرگونه سختی و فداکاری را با دل و جان بپذیرند.

شهید ناجی دوباره نام او را به عنوان فرمانده گروه اعلام کرد و برادر شومی کار نیز به عنوان معاونش معرفی شد. وقتی آقای شومی کار به عنوان معاون معرفی شد، با آرامشی عجیب گفت: "من نمی‌توانم این مسئولیت را بپذیرم، لطفاً به شخص دیگری واگذار کنید." این موضوع، درسی بزرگ برای نعناکار بود. زیرا دید که شومی کار، با شجاعت تمام از پذیرش مسئولیتی که در توانش نبود، خودداری کرد. این، اولین و مهم‌ترین درسی بود که در این مسیر آموخت: اگر لایق پستی نیستی و مسئولیت بر دوش‌های تو سنگینی می‌کند، نباید آن را بپذیری. شهید ناجی بلافاصله نام برادر محمدرضا چاییده را به عنوان معاون جدید اعلام کرد. همه چیز به سرعت پیش رفت و او هنوز در حال هضم اتفاقات بود.

وقتی حسین ناجی با جدیت و اعتماد همیشگی‌اش اسامی افرادی را که باید





به آبادان اعزام می شدند، اعلام می کرد، با لحنی محکم گفت: "فرماندهی این گروه، به برادر عبدالکریم نعاکار سپرده می شود." او برای لحظه ای در دلش تردید پیدا شد. فرماندهی؟ او؟ آیا واقعاً می تواند این مسئولیت سنگین را بر عهده بگیرد؟ فرماندهی گروهی از مردانی که هر یک از آنها برای وطنشان می جنگیدند، مسئولیتی بود که نمی شد به راحتی پذیرفت. سنگینی این وظیفه را بر روی شانه هایش احساس کرد و با خود گفت که شاید هنوز برای چنین مسئولیتی آماده نیست.

در همین افکار در کسری از ثانیه غرق شده بود که ناگهان به یاد حرف های مادرش افتاد. او همیشه با عشق و غرور از زمان تولدش می گفت. یادش آمد که مادرش می گفت مادر بزرگش، که قابله ای ماهر و آشنا به آیات قرآن بود، او را به دنیا آورده بود. مادرش همیشه تعریف می کرد که "تو وقتی به دنیا آمدی، ۶ کیلو وزن داشتی." او نوزادی چاق و قوی بوده که از همان ابتدا نشانه های قدرت و توانایی در او دیده می شد. مادرش با لبخند می گفت که همیشه در دوران کودکی، به خاطر جثه قوی و پرانرژی اش، همه فکر می کردند که آینده ای درخشان در انتظارش است؛ او در همین حال به یاد خواهرش افتاد که با ۱۴ سال اختلاف سنی، عملاً مثل مادر دوم برایش بود. خواهرش، دختری قوی و استوار بود که نقش بزرگی در تربیتش داشت. همیشه با مهربانی و در عین حال با سخت گیری، او را به راه درست هدایت می کرد. از او یاد گرفته بود که چگونه قوی باشد و چگونه در برابر مشکلات ایستادگی کند. در تمام بازی های کودکی شان، همیشه نقش اصلی را به او می سپرد و به او می گفت: "تو قوی ترین هستی، تو آموزش دیده منی."

این خاطرات، مانند نوری در تاریکی ذهنش تابید و تردید را از قلبش بیرون

راند. عبدالکریم حالا اعتقادش راسخ تر شده بود، خداوند از کودکی تا به امروز، او را در مسیری قرار داده که برای این لحظه‌ها آماده باشد. قدرت و استقامت را از مادر و خواهرش به ارث برده بود و حالا وقت آن رسیده بود که از این قدرت در راهی که به او سپرده شده بود، به عنوان یک فرمانده در مسیر خدا استفاده کند.



از راست به چپ: حاج صادق آهنگران، شهید حسین ناجی در عیادت از شهید گرگ زاده

عبدالکریم با نگاهی مصمم به حسین ناجی گفت: "فرماندهی را می‌پذیرم." در آن لحظه، حس کرد که مسئولیت بزرگتری را بر عهده گرفته است، اما اطمینان داشت که با ایمان به خدا و تکیه بر آموزه‌های خانوادگی، از پس این وظیفه برخواهد آمد. قبول این مسئولیت، تصمیمی نبود که به راحتی گرفته شود، اما قلبش می‌گفت که این همان راهی است که باید طی کند؛ راهی که او را به سرنوشت و هدفی بزرگتر پیوند می‌داد.



بعد از آن، جناب کمال با اطلاعات دقیقش از منطقه، مسیر پیش رو را برای آنها تشریح کرد. او گفت که در اهواز به منطقه گلف خواهند رفت و سپس از آنجا زمینه اعزام آنها به آبادان فراهم خواهد شد. برادرش، شهید مصطفی کمال، نیز همراه آنها بود و بعدها دوستی عمیقی میان او و عبدالکریم شکل گرفت. رزمندگان، با دلهایی پر از تردید اما امیدوار به لطف خدا، سوار اتوبوس شدند. پیش از حرکت به سوی اهواز، در مقابل سپاه دزفول توقیفی داشتند تا توصیه‌های سردار غلامعلی رشید را نیز بشنوند. عبدالکریم تا آن موقع سردار رشید را ندیده بود و برای دیدن او و شنیدن کلامش، اشتیاق عجیبی داشت. خلاصه، مردی که اولین بار او را می‌دید، با کلامی که از عمق دلش برمی‌آمد، آنها را به سوی جبهه راهی کرد و با این همه احساسات در هم تنیده، راهی مسیری سخت شدند.

چهاردهم دی ماه اتوبوسی از طرف سپاه به دزفول آمد تا یک گروه ۲۵ نفره از رزمندگان متعهد و مصمم را به جبهه‌های جنگ ببرد. وقتی همگی سوار اتوبوس شدند، حس عجیبی در دل آنها زنده شد؛ حس شور و شوق انقلابی درو نشان می‌جوشتید. هر کدام از آنان با نگاهی مصمم و قلبی پر از ایمان، به این فکر کرد که این مأموریت نه تنها وظیفه‌ای نظامی، بلکه یک تکلیف شرعی و عقلی است. دفاع از وطن، حفاظت از شهر مظلوم آبادان و آزادسازی هموطنانشان که در محاصره دشمن بودند، چیزی نبود که بتوانند از آن چشم‌پوشی کنند.

پس از چند ساعت سفر، به اهواز رسیدند. در آنجا آنها را به پادگان منتقل کردند تا آماده‌سازی نهایی برای اعزام را انجام دهند. این آماده‌سازی شامل جلسات توجیهی، دریافت تجهیزات و تمرینات خاص برای آشنایی با وضعیت جبهه آبادان بود. در این میان، هر کدام از اعضای گروه با دقت به

آموزش‌ها گوش می‌دادند و از هر فرصتی برای یادگیری و بهبود مهارت‌های خود استفاده می‌کردند.

پس از آماده شدن رزمندگان، به منطقه گلف منتقل شدند. این منطقه یکی از نقاط استراتژیک برای جبهه آبادان بود و اهمیت زیادی در کنترل و تأمین خطوط پشتیبانی داشت. حضور در این منطقه برای عبدالکریم و تیمش تجربه‌ای تازه و چالش‌برانگیز بود. اما با وجود تمام مشکلات، هیچ‌کدام از آنان خسته نشدند و با ایمان به هدف و اراده‌ای قوی، آماده شدند تا در این نبرد بزرگ، به دفاع از وطن و حمایت از هموطنانشان بپردازند.

در این میان، عبدالکریم به عنوان فرمانده گروه، با دقت و جدیت خاصی بر اجرای مأموریت نظارت داشت. او به همراه برادر چاییده که به عنوان معاونش انتخاب شده بود، تلاش می‌کرد تا هماهنگی‌های لازم را انجام دهد و از هر فرصتی برای تقویت روحیه نیروها و آماده‌سازی آنان استفاده می‌کرد. آقای چاییده، با وجود مشکلات شخصی که با آنها مواجه بود، همچنان به انجام وظایف خود ادامه داد و در نهایت نشان داد که چطور می‌توان با ایمان و صداقت، در شرایط سخت جنگی نیز به وظایف خود عمل کرد.

سردار غلامعلی رشید، که به عنوان یکی از مهم‌ترین فرماندهان جبهه‌ها شناخته می‌شد، به زودی با این گروه آشنا شد و از نزدیک توانمندی‌های آنها را بررسی کرد. او با کلامی دل‌نشین و حکیمانه، به آنان توصیه‌هایی کرد که به شدت در روحیه و عملکردشان تأثیر گذاشت. کلام او به آنها یادآوری کرد که در جنگ تنها با قدرت جسمی نمی‌توان پیروز شد، بلکه ایمان و اراده نیز نقشی حیاتی دارند.

آنها برای رسیدن به آبادان و آغاز مأموریت، با مشکلات زیادی مواجه شدند.





علاوه بر آن دشمن با شدت و حجم زیادی نیرو و ادوات جنگی به این شهر حمله کرده بود و وضعیت دشواری حاکم شده بود. اما با تمام این مشکلات، نیروهای حاضر در منطقه نیز با ایمان و اراده‌ای قوی در جلوی دشمن مقاومت می‌کردند. آنها با تمام توان تلاش کردند تا خطوط دفاعی را تقویت کنند و به هر قیمتی که شده، از آبادان دفاع کنند.

آبادان در چند هفته اول جنگ، با چالش‌های متعددی روبرو بود. این شهر در برابر دشمنی قدرتمند و با تجهیزات پیشرفته قرار داشت و رزمندگان هر روز با تهدیدات جدیدی مواجه می‌شدند. اما با وجود همه مشکلات، اعضای گروه اعزامی از دزفول با همکاری و همدلی توانستند به سایر نیروها و همراه سایرین در برابر دشمن ایستادگی کنند.

رزمندگان سرانجام با پیروزی‌های کوچک و بزرگ، توانستند بخش‌هایی از منطقه را آزاد کنند و به دفاع از آبادان ادامه دهند. این پیروزی‌ها، همواره با فداکاری و جانفشانی آنها به دست آمد و یادآور این بود که در هر شرایطی، ایمان و اراده می‌تواند بر مشکلات غلبه کند.

یادمان نرود که این داستان‌ها و خاطرات، تنها نمونه‌هایی از رشادت‌ها و فداکاری‌های رزمندگان در جنگ‌های تحمیلی هستند. هر کدام از این افراد، با شجاعت و ایمان خود، نقشی بی‌نظیر در تاریخ ایران ایفا کردند و ما همواره باید از آنها به عنوان قهرمانان ملی یاد کنیم.

اعزام از اهواز به ماهشهر

بعد از اتمام کارهای اداری، برگ مأموریت گروهشان صادر شد. عبدالکریم به همراه سایر هم‌رزمان سوار بر اتوبوس شدند و به سمت ماهشهر حرکت کردند تا از آنجا علی رغم دوری راه، به آبادان اعزام شوند. همه آنها می‌دانستند که راه مستقیم به آبادان اگرچه بسیار کوتاه و حدود ۱۲۰ کیلومتر بیشتر نیست؛ اما به دلیل حضور دشمن فعلاً بسته است. دشمن جاده اهواز به آبادان را در اختیار گرفته بود و عبور از آن ممکن نبود. اما این مسئله کوچک‌ترین خللی در عزم رزمندگان ایجاد نکرد. گروه عبدالکریم به ماهشهر رسیدند، مشخص شد که باید از طریق راه آبی وارد آبادان شوند.

در طول مسیر به ماهشهر، شور و شوق افراد گروه برای آزادسازی آبادان به اوج خود رسیده بود. هر کدام از آنها می‌دانستند که این مأموریت به معنای واقعی کلمه، جهادی برای آزادسازی مردمی است که زیر فشار دشمن، در حال مقاومت می‌باشند. عبدالکریم و دیگر افراد گروه درک می‌کردند که تکلیف‌شان در این لحظه، هم شرعی است و هم عقلی؛ آنها به این میدان نیامده بودند که فقط بجنگند، بلکه آمده بودند تا از ارزش‌ها، انقلاب و هموطنانشان دفاع کنند. در کنار این شور و شوق، واقعیت‌های جنگ شهری نیز به او یادآوری می‌شد. جنگ در شهری مانند آبادان محاصره شده، چیزی فراتر از نبردهای معمولی بود. خطرات بسیاری در کمین بودند؛ از تک‌تیراندازهای دشمن که در خرابه‌ها و ساختمان‌های نیمه‌ویران کمین کرده بودند، تا مین‌های زمینی و تله‌های انفجاری در بین نخل‌ها که می‌توانستند در هر لحظه جان رزمنده‌ای را بگیرند. آنها به خوبی می‌دانستند که در این مأموریت، مرگ و زندگی تنها به اندازه یک لحظه از هم فاصله دارند.





با این حال، هیچ‌یک از این خطرات نتوانست شور و اشتیاق عبدالکریم و گروهش را کم کند. او با لبخندی همیشگی که از ایمان و اراده‌ای قوی ناشی می‌شد، آماده بود تا جان‌ش را در راه آزادی آبادان فدا کند. او آمده بود تا نشان دهد عشق به خدا، وطن و مردم، چیزی نیست که با هیچ سلاحی شکسته شود. این مأموریت، چیزی بیش از یک عملیات نظامی بود؛ مأموریتی برای نمایش واقعی ایمان و اراده مردانی مؤمن و انقلابی که برای حفظ انقلاب و آزادسازی هموطنانشان از هیچ چیز دریغ نمی‌کردند.

در مسیر ماهشهر اتوبوس به آرامی در جاده پیش می‌رفت و هر لحظه‌ای شور و هیجان او برای رسیدن به مقصد بیشتر می‌شد. با قلبی پر از اشتیاق، به آینده‌ای فکر می‌کرد که قرار بود در آن با دشمن روبرو شود و برای آزادی هموطنانش بجنگد. بالاخره حوالی غروب اتوبوس به ماهشهر رسید، تاریکی آسمان در حال فرارسیدن بود، اما نور ایمان در دل او و همراهانش روشن‌تر از همیشه می‌درخشید.

وقتی به مقر سپاه رسیدند، اعلام شد که متأسفانه جا برای اسکان نیروها وجود ندارد. با این حال، این موضوع باعث نشد که عزم او و گروهش برای ادامه راه و مأموریت تضعیف شود. آنها به مسجدی نزدیک سپاه هدایت شدند تا شب را در آنجا سپری کنند. مسجد، هرچند ساده و بی‌تکلف بود، اما برای آنها که با ایمان و اراده به میدان آمده بودند تا دیوارهای ظلم و محاصره را فرو بریزند، جایگاهی مقدس و مطمئن به نظر می‌رسید.

وقتی وارد مسجد شدند، صحنه‌ای دلگرم‌کننده را دیدند. تعدادی از بچه‌های بسیجی از شهرها و روستاهای مختلف هم در آنجا حضور داشتند. آنها هم، آمده بودند تا با جان و دل از مردم محاصره‌شده آبادان دفاع کنند. هر کدام از این

بچه‌ها، با چهره‌ای نورانی و مصمم، آماده بودند تا در راه خدا و وطن، هرگونه فداکاری را بپذیرند. بسیاری از آن‌ها حتی سلاح درستی نداشتند، اما ایمانشان به قدری قوی بود که کمبود تجهیزات را با شور و اعتقاد عمیق جبران می‌کرد. به قول معروف، آن‌ها "نوربالا می‌زدند". این عبارت برای توصیف افرادی به کار می‌رفت که با عشق و ایمان به جنگ آمده و آماده شهادت بودند.

وقتی اذان مغرب گفته شد، همه حاضرین در مسجد، در صفوف منظم نماز جماعت کنار هم قرار گرفتند. لحظه‌ای بود که وحدت و همدلی آن‌ها بیش از هر زمان دیگری به چشم می‌آمد. عبدالکریم احساس می‌کرد که این جمع کوچک اما مؤمن، نمادی از همه مردم ایران است که با تمام وجود برای دفاع از کشور آماده شده‌اند.

پس از نماز مغرب و عشاء، رزمندگان گروه عبدالکریم، به رسم جلسات قرآن مساجد دزفول، حلقه‌ای تشکیل دادند و به قرائت قرآن پرداختند. برادرانی که تجربه مدیریت جلسات قرآن را داشتند، با مهارت و عشق جلسه را هدایت کردند. توضیحاتی پیرامون آیاتی که قرائت شده بود داده شد و هرکس به نوبه خود از قرآن و معانی عمیق آن بهره برد. این جلسات، برای او نه تنها فرصتی برای نزدیکی بیشتر به خداوند بود، بلکه منبعی از نیرو و انگیزه برای مأموریتی بود که در پیش داشت.

بعد از جلسه قرآن، کم‌کم زمان استراحت رسید. هرکس گوشه‌ای از مسجد را برای خوابیدن انتخاب کرد، اما همه ذهنشان پر از خیال‌پردازی‌های شیرین از فتح و پیروزی بود. آن‌ها در آن لحظات کوتاه پیش از خواب، در خیالات خود پیروزی بر دشمن و آزادسازی آبادان را می‌دیدند. شاید سلاح‌های مناسبی نداشتند، اما آنچه در دل داشتند، چیزی بود که هیچ سلاحی در برابرش تاب



مقاومت نداشت: ایمان به خدا و اعتقاد به پیروزی حق بر باطل.

با این افکار، عبدالکریم نیز آرام آرام به خواب رفت، در حالی که رویاهایش پر از امید و اراده برای روزهای آینده بود. صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که از خواب برخاستند. نوای دلنشین اذان صبح در فضای مسجد پیچید و با شوق و اشتیاق برای نماز جماعت آماده شدند. آنها نماز صبح را با خلوص نیت و قلبی پر از امید به پیروزی اقامه کردند.

عبدالکریم پس از نماز، به سرعت برای انجام کارهای اعزام گروه به آبادان، به مقر سپاه مراجعه کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، انتظار برای رویارویی با دشمن سنگین‌تر می‌شد و زمان به کندی می‌گذشت، انگار که عقربه‌های ساعت به عمد کندتر حرکت می‌کردند تا امتحان صبر و استقامت او و دیگران را بگیرند.

آن روزهای پرخطر، مسیر آبادان - ماهشهر جاده‌ای که معمولاً آرام و بی‌خطر بود، به کمین گاهی مرگبار تبدیل شده بود. دشمن کنترل کامل این جاده را در دست داشت و فرماندهان ارشد به شدت عبور از آن را ممنوع کرده بودند. این تصمیم فرماندهان، نه تنها تلاشی برای محافظت از رزمندگان بود، بلکه پاسخی به تهدیدات بی‌پایان دشمن محسوب می‌شد. دشمن که در جنگ مستقیم با رزمندگان برای تصرف شهر آبادان موفق نشده بود، مسیر جاده را برای مردم بی‌دفاع ناامن، دشوار و خطرناک کرده بود.

متأسفانه، دشمن در این مسیر تعداد قابل توجهی از مردم آواره را که در حال عبور بودند، به اسارت و گروگان گرفت. مردم بی‌گناهی که از خانه‌هایشان گریزان بودند و با اندک متاعی بر دوش، به دنبال پناهگاهی امن می‌گشتند، در میانه راه گرفتار می‌شدند. لحظات آنان پر از درد و رنج بود؛ صدای فریادها و ناله‌هایشان در هوا می‌پیچید و هیچ نشانی از رحمت و انسانیت در چشمان

دشمنان دیده نمی شد. ترسیم و تعریف این صحنه های دلخراش، خشم ناشی از غرور را در دل رزمندگان شعله ور می کرد. نگاه های پر از ترس و دلسوزی کودکان، همراه با غرور و شجاعت آنان، رزمندگان را بیشتر مصمم کرد تا منتظر تصمیم فرماندهان برای اعزام به آبادان بمانند.

در آن وضعیت با اعمال صبورانه دشمن، همه شان در دل پرسشی بزرگ داشتند: آیا ارزش داشت که در این مسیر خطرناک قدم بگذارند و شاید با مرگ به پایان خط زندگی برسند؟ جواب آن نیز مشخص بود. پا گذاشتن در مسیر خدا، دیوانگی با ایمان و عین عقل است. آنها باید به فرماندهان خود اعتماد می کردند و با ایمان به خدا و همراهی سایر هم‌رزمانشان، راهی را انتخاب کنند که شاید تنها با اتحاد، از چنگال مرگ نجات یابند. این تردید و اضطراب، هر لحظه آنها را بیشتر به هم نزدیک می کرد و در عین حال، بار سنگین مسئولیت الهی را که بر دوش داشتند؛ افزایش می داد.

در این میان، یاد کسانی که قربانی ظلم و ستم دشمن شده بودند، همچنان در ذهن آنها زنده بود. چشمان نگران و بدن های خسته اسیران، تصویری ماندگار از بی عدالتی و بی رحمی دشمن را در ذهن به جا گذاشته بود. افراد گروه هر قدمی که بر می داشتند، نه تنها گامی به سوی آمادگی برای اعزام به آبادان بود، بلکه گامی به سوی همدردی با غم و اندوه عمیق تر برای همه کسانی بود که در این مسیر گرفتار شده بودند.

غلامحسین عباسی، پیرمردی که در روزهای سخت جنگ، در جاده آبادان به ماهشهر بانداک اثاث خانه اش که بر دوش می کشید در حرکت بود. او، همانند بسیاری دیگر، از آتش جنگ و ناامنی فرار کرده و به دنبال پناهگاهی امن می گشت. اما سرنوشت برای او قصه ای تلخ و ناگوار رقم زد. در میانه این جاده، که



به کمینگاه دشمن بعثی تبدیل شده بود، غلامحسین به اسارت نیروهای عراقی درآمد. این پیرمرد بیمار که تنها خواسته‌اش رهایی از دام دشمن بود، به دستان بی‌رحم آنان گرفتار شد.

دوران اسارت برای غلامحسین عباسی به کابوسی بدل شد. او با بدنی نحیف و بیمار به اسارت درآمد و حالا نه تنها باید با بیماری‌های خود مبارزه می‌کرد، بلکه شکنجه‌های روحی و جسمی دشمن را نیز باید تحمل می‌کرد. روزهای طولانی و شب‌های بی‌پایان اسارت، برای غلامحسین فراتر از تحمل یک انسان بود. دشمنان بی‌رحم، بی‌توجه به سن و وضعیت جسمانی او، همانند دیگر اسرا او را آزار و اذیت می‌کردند.

پس از مدتی، با کمک سازمان صلیب سرخ و پیگیری‌های ایرانیان، غلامحسین به وطن بازگشت، اما او دیگر آن پیرمردی نبود که جاده آبادان به ماهشهر را پیاده طی می‌کرد. او با تنی ضعیف، بیمار و چهره‌ای که زجر کشیده‌تر و سالخورده‌تر از گذشته به نظر می‌رسید، به خانه برگشت. قصه‌های او از دوران اسارت، تلخ‌ترین لحظات زندگی‌اش را در برداشت؛ داستان‌هایی که هر یک چهره زجر کشیده‌اش را غمگین‌تر و نگران‌تر نشان می‌داد.

با صدایی گرفته و لرزان، از سختی‌هایی که در اسارت متحمل شده بود، سخن می‌گفت؛ از روزهایی که گرسنگی و تشنگی جانش را می‌گرفت، از شب‌هایی که دردهای جسمانی‌اش امانش را بریده بودند و هیچ کمکی از سوی دشمن نمی‌رسید و از لحظاتی که ناامیدی و یأس بر وجودش سایه افکنده بود. هر کلمه‌ای که از زبان غلامحسین بیرون می‌آمد، قصه‌ای از رنج و درد بود؛ قصه‌ای که حتی پس از بازگشت به وطن، از ذهنش پاک نمی‌شد.

چشمانش که زمانی پر از نور امید و زندگی بود، حالا تنها پژواکی از دردها و

زخم‌ها بود. هر خاطره‌ای که تعریف می‌کرد، نه تنها خودش، بلکه شنندگان را هم در گرداب آن روزهای تلخ فرو می‌برد. غلامحسین عباس، نمادی از استقامت و رنج بود؛ رنجی که در جنگ و اسارت تجربه کرد و تا آخرین روزهای زندگی‌اش همراهش بود.

این تراژدی‌ها اگرچه روح همه آنها آزرده و قلبشان را غمگین کرده بود، اما اعتماد و امید آنها را به دفاع مقدس محکم‌تر می‌کرد. درد دل این تاریکی و غم، نور امیدی ناشی از ایمان در دل تک‌تک آنها پدیدار و در وجودشان شعله‌ور بود؛ امیدی که شاید با اتحاد و ایمان به خداوند، بتوانند از این محنت نجات یافته و روزی بهتر را برای خود و عزیزانشان رقم بزنند.

برای رسیدن بی‌خطر به آبادان، پس از بررسی گزینه‌های مختلف، پیشنهاد هلی‌بُرد گروه‌ها مطرح شد. هلی‌بُرد، اگرچه راهی سریع و امن به نظر می‌رسید، اما مشکلاتی مانند طولانی بودن زمان آموزش و آماده‌سازی این عملیات، مانع از اجرای آن شد. علاوه بر این، فرمانده کل قوا که در آن زمان بنی‌صدر بود، به شدت با هلی‌بُرد نیروهای سپاه و بسیج مخالفت کرده بود. این مخالفت، طرح هلی‌بُرد را به کلی از دستور کار خارج کرد.

در نهایت، پس از بحث‌های فراوان و بررسی دیگر مسیرهای ممکن، فرماندهان به این نتیجه رسیدند که استفاده از راه دریایی، گزینه‌ای مناسب‌تر برای انتقال نیروها به آبادان است. مقرر شد که این انتقال از طریق لنج‌ها و از مسیر دریای خلیج فارس انجام شود. اگرچه این روش نیز خطرات خاص خود را داشت، اما با توجه به شرایط آن زمان، بهترین گزینه‌ای بود که می‌توانستند به آن تکیه کنند. انتقال نیروها با لنج، به معنای روبرو شدن با چالش‌های جدیدی بود؛ از جمله مشکلاتی چون جزر و مد دریا که در مسیر دریایی وجود داشت و احتمال



مواجهه با دشمن نیز نباید نادیده گرفته می‌شد. اما برای آنان این مسیر هم دلپذیر بود، زیرا این مسیر نه تنها راهی به سمت آبادان، بلکه جاده‌ای به سوی انجام وظیفه و دفاع از وطن بود. هر چند مشکلات و خطرات زیادی در این راه انتظارشان را می‌کشید، اما عزم و اراده‌شان برای رسیدن به هدف، چیزی نبود که بتوان به راحتی متوقفشان کند، تصمیم گرفته شد و حالا باید خودشان را برای این سفر دریایی آماده می‌کردند.

با روشن شدن هوا، دستور حرکت صادر شد. آنان به سمت اسکله بندر امام خمینی (ره) هدایت شدند. هوا گرگ و میش و در افق، رنگ‌های طلوع خورشید با غبار جنگی که در فضا معلق بود، درهم آمیخته شده بودند. هر قدمی که به اسکله نزدیک‌تر می‌شدند، شور و هیجان درونشان بیشتر شعله‌ور می‌گشت. وقتی به اسکله رسیدند، صحنه‌ای که پیش رویشان بود، نفس‌ها را در سینه حبس کرد.

عده زیادی از مردم عادی و نیروهای نظامی، همگی با چهره‌هایی مصمم و نگاهی پر از ایمان، در کنار اسکله ایستاده و منتظر بودند تا به آبادان اعزام شوند. مردان و جوانان، با دست‌ها پینه‌بسته و صورت‌های آفتاب‌سوخته، آماده بودند تا با هر چه در توان دارند از دین و میهن خود دفاع کنند. در کنارشان، تعدادی از لنج‌های ماهیگیری، با بدنه‌های رنگ‌پریده و کهنه اما با استواری و عزم، آماده بودند تا این انسان‌های پرشور را به سوی سرزمین در محاصره ببرند. این لنج‌ها، متعلق به اهالی محلی بودند که آنها را با عشق به وطن اجاره داده و اکنون قرار بود ابزار انتقال نیروهای جان‌برکف و بارهایشان به آبادان باشند.

همه چیز در این لحظات بوی ایثار و فداکاری می‌داد. هر کس که آنجا بود، در چشمانش نوری از ایمان و عزم راسخ می‌درخشید. جوانان رزمنده بالباس‌های



خاکی و ساده‌شان کنار لنج‌ها صف کشیده بودند. برخی با لبخند، برخی با سکوتی سنگین، اما همه با قلب‌هایی که به تپش افتاده بود، منتظر بودند تا هر چه زودتر راهی شوند و با دشمن روبرو گردند. در این لحظات، دیگر کسی به تجهیزات کم یا نبود امکانات فکر نمی‌کرد؛ آنچه اهمیت داشت، قلب‌های پراز ایمان و اراده‌ای بود که در برابر هیچ سلاحی شکسته نمی‌شد.

هنگامی که فرماندهان دستور حرکت را صادر کردند، صدای آرام حرکت لنج‌ها بر آب‌های خلیج فارس به گوش رسید. صدای خروش موتورهای لنج‌ها در میان سکوت سنگین صبحگاهی، نویدبخش شروعی تازه بود. همه آماده بودند تا به هر قیمتی، خود را به آبادان رسانده و در برابر دشمن ایستادگی کنند. برخی از رزمندگان، با شور انقلابی که در دل‌هایشان شعله‌ور بود، به یکدیگر نگاهی می‌انداختند و با لبخندهایی که از ایمان عمیقشان سرچشمه می‌گرفت، آماده سوار شدن بر لنج‌ها شدند.

این لحظات، لحظاتی بودند که هر ثانیه‌اش در ذهن‌ها حک می‌شد. هر کس با خود عهدی بسته بود؛ عهدی برای دفاع از وطن، آزادی هم‌میهنان محاصره‌شده و ایستادگی در برابر ظلم. در آنجا دیگر هیچ ترسی وجود نداشت. همه آمده بودند تا به هر قیمتی، در راه آزادی و عزت، با دشمن مبارزه کنند.

وقتی به اسکله رسیدند، هیجان در میان رزمندگان موج می‌زد. همه چشم به راه بودند تا نوبتشان برسد و سوار لنج‌هایی شوند که قرار بود آنان را به دل جنگ و به آبادان، شهری که در محاصره بود، برساند. هر کس با اضطرابی در دل و شوری در نگاه، به لنج‌هایی که یکی یکی تکمیل می‌شدند و به سوی آبادان حرکت می‌کردند، چشم دوخته بود. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، تپش قلب‌هایشان شدیدتر می‌شد؛ نه فقط به خاطر هیجان رسیدن به میدان جنگ، بلکه به خاطر



اضطراب ناشی از خطراتی که پیش رویشان بود، چرا که می دانستند دشمن هر لحظه ممکن است از آسمان بر سرشان نازل شود.

صدای فرماندهان در میان همه رزمندگان به گوش می رسید. آن‌ها با قاطعیت و نظم، گروه‌ها را یکی پس از دیگری به سمت لنج‌ها هدایت می کردند. هر کسی مشتاق بود زودتر سوار شود و به سوی آبادان حرکت کند، اما فرماندهان با دقت و نظم، این جمعیت پر شور را کنترل می کردند تا همه چیز به ترتیب و با احتیاط پیش برود. لنج‌های یکی پس از دیگری از رزمندگان پر می شدند و با شور انقلابی به سوی مقصد به راه می افتادند. هر بار که یک لنج از اسکله جدا می شد، احساس می کردند که گامی دیگر به میدان جنگ و آزادی نزدیک‌تر شده‌اند.

نزدیک ظهر، نوبت حرکت گروه آن‌ها فرا رسید و لنج آن‌ها هم به حرکت درآمد. دل‌هایشان به تپش افتاده بود و هیجان و اضطراب به اوج رسیده بود. هنگامی که صدای فرمانده بلند و دستور سوار شدن به لنج را داد، انگار نفسی تازه در سینه‌های همه دمیده شد. با عجله، اما با نظم، به سمت لنج حرکت کردند. فرمانده تأکید کرد که همه باید در اتاقک لنج جاگیر شوند و هیچ کس حق ندارد روی عرشه بماند. این دستور، حیاتی و جدی بود؛ چرا که احتمال حمله هوایی دشمن هر لحظه وجود داشت. اگر کسی روی عرشه می ماند، امکان داشت توسط هواپیماهای دشمن شناسایی شود و لنج به سرعت هدف قرار گیرد.

وقتی رزمندگان وارد اتاقک لنج شدند، با جمعیت زیادی مواجه شدند. آن‌قدر شلوغ بود که جای تکان خوردن نداشتند. رزمندگان با تمام وجود تلاش می کردند در این فضای تنگ و فشرده، آرامش خود را حفظ کنند، اما هیجان و اضطراب در چهره‌هایشان مشهود بود. موج‌های آرام دریا که با هر برخورد به اسکله صدای خاصی ایجاد می کرد، در تضاد با تپش‌های قلب‌هایشان

در درونشان طنین انداز بود.

لنج بالاخره به راه افتاد. صدای موتور لنج همراه با حرکت آرام روی آب به گوش می‌رسید. نگاه‌ها به یکدیگر گره خورده بود و هر کس در ذهن خود به مقصدی دیگر سفر می‌کرد؛ به شهری که انتظارشان را می‌کشید، به مردمی که در حصر دشمن بودند و به نبردی که در پیش داشتند. با اینکه در آن لحظه در فضایی تنگ و فشرده نشسته بودند، حس می‌کردند که در آستانه یک اتفاق بزرگ و تاریخی قرار دارند.

موقع حرکت لنج دریا آرام بود، اما دل‌های آن‌ها همچون موج‌های خروشان در تلاطم بود. صدای امواج دریا، انعکاسی از خروش قلب‌هایی بود که برای آرمانی بزرگ آماده می‌شدند تا با دشمن روبرو شوند. در اتاقک کوچک لنج، همه با تمام وجود منتظر بودند تا به آبادان برسند و در نبرد سرنوشت‌ساز شرکت کنند. احساسی مشترک آن‌ها را فرا گرفته بود؛ هر لحظه‌ای که می‌گذشت، آن‌ها را به جایی نزدیک‌تر می‌کرد که باید ایمان و اراده‌شان را در آزمونی سخت به نمایش بگذارند. این لحظات هیچ‌گاه از یادشان نخواهد رفت؛ لحظاتی که در آن، دل‌ها به یکدیگر پیوند خورده بود تا در راه خدا و وطن، تا آخرین نفس ایستادگی کنند.

با فاصله گرفتن لنج از اسکله، امواج دریا بازی با لنج را شروع کرد. هر موجی که به بدنه لنج می‌خورد، تکان شدیدی ایجاد می‌کرد و لنج را به چپ و راست می‌برد. این حرکت‌های ناگهانی، ترس و نگرانی را در دل‌های همه بیشتر می‌کرد. برخی از رزمندگان که تا آن لحظه هرگز دریا را از نزدیک ندیده بودند، حالا با این تجربه تازه دچار سرگیجه و دریازدگی شده بودند. خیلی از رزمندگان دچار تهوع شده بودند. فرمانده نعا کار هم دچار این مشکل شد اما



سعی می کرد دور از چشم دیگران باشد تا روحیه بچه ها تضعیف نشود. صدای شکایت های زیر لبی و نجوای دعای رزمندگان در فضا پیچیده بود و هر کس در دل خود دعا می کرد که این سفر به سلامت پایان یابد.

اما امواج دریایی امان بود. گاهی چنان لنج را به طرفی پرتاب می کرد که احساس می شد کنترل آن از دست ناخدا خارج شده است. هر لحظه ممکن بود اتفاقی رخ دهد که سرنوشت همه را تغییر دهد. در میان این تکان های شدید، اضطراب در دل هایشان دوچندان شده بود. ناخدا با دستان لرزان و چشمانی متمرکز تلاش می کرد لنج را در مسیر نگه دارد، اما هیچ کس مطمئن نبود که او در برابر امواج خروشان توانایی کامل کنترل لنج را داشته باشد.

یکی از چالش های مهمی که آن ها با آن روبرو شدند، پیدا کردن جهت قبله برای نماز بود. در میان دریای موج و آسمان گسترده، این کار اصلاً آسان به نظر نمی رسید. اما عبدالکریم که از دوران نوجوانی به احکام شرعی مسلط بود و در مسائل دینی تجربه داشت، توانست با اتکا به آموخته های خود راهی برای جهت یابی پیدا کند. رزمندگان دزفول، همگی به سراغ او آمدند تا از او برای یافتن قبله کمک بگیرند. او به یاد داشت که در محله شان نیز، همسایه ها برای حل مشکلات شرعی شان به او مراجعه می کردند و برخی به شوخی و جدی او را «رساله ناطق» می نامیدند.

در آن لحظات حساس، نحوه پیدا کردن قبله در دریا برای او کاملاً روشن بود. با استفاده از ستاره قطبی و دب اکبر در شب، عقربه های ساعت و حرکت خورشید در روز، او می توانست به سادگی جهت قبله را مشخص کند. این روش ها را به دیگران نیز با حوصله تمام آموزش داد، تا همه بتوانند در این سفر دشوار، نماز هایشان را با آرامش و به درستی بخوانند.



البته نماز خواندن در چنین وضعیتی، چالشی بزرگ به شمار می‌رفت. موج‌ها لنج را به این سو و آن سو می‌بردند و با هر تغییر جهت لنج، رزمندگان نیز مجبور می‌شدند جهت قبله‌شان را تغییر دهند. هر بار که آن‌ها فکر می‌کردند قبله را یافته‌اند، باز با موجی تازه جهت تغییر می‌کرد، اما آن‌ها با هر تغییر، همچنان به سوی خدا اقتدا می‌کردند، گویی در نبردی برای حفظ ایمان خود ایستاده‌اند.

نماز خواندن در آن لنج، در دل دریا، با امواجی که بی‌وقفه آن‌ها را به این سو و آن سو می‌کشیدند، شباهتی عجیب به نماز ظهر عاشورا داشت. این تجربه آن‌ها را به یاد نمازی انداخت که امام حسین (ع) در دل میدان جنگ به جا آورد. هر رکوع و سجده‌ای که در آن شرایط با دشواری ادا می‌شد، بویی از عشق و ایمان داشت؛ عشقی که در دل‌هایشان شعله‌ور بود و ایمانی که در برابر هر موج، مقاوم‌تر و استوارتر می‌شد.

در آن لحظات، انگار زمان برای همه ایستاده بود. هر سجده و رکوعی که به سمت قبله انجام می‌دادند، نه تنها یک عمل دینی، بلکه نمادی از ایستادگی و عشق به خداوند بود. نمازی که در میان دریای متلاطم به جا آورده شد، تجربه‌ای بود که هیچ‌یک از آن‌ها هرگز فراموش نخواهند کرد؛ نمازی که چیزی بیش از یک عبادت بود، هر تکبیر و قنوت، فریادی بود از اعماق دل برای نزدیکی به خداوند و تکیه بر قدرت بی‌کران او ادا می‌شد. در طول این سفر دریایی به مقصد آبادان، بالنجی که آن‌ها را حمل می‌کرد، مشکلات پیش‌بینی نشده دیگری رخ داد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. یکی از این مشکلات که تا آن زمان فقط در داستان‌ها شنیده بودند، اما هرگز هیچ‌کدام از سرنشینان لنج از نزدیک تجربه نکرده بودند، پدیده جزر و مد دریا بود. همیشه صحبت‌هایی درباره تأثیر جزر و مد بر کشتیرانی شنیده می‌شد، اما آن‌ها تا آن



روز نمی دانستند که این پدیده طبیعی چگونه می تواند برای یک لنج، به ویژه در شرایط حساس جنگی، مشکل ساز شود.

عصر آن روز که دریا از تلاطم و خروش استاده بود و تقریباً اوضاع به خوبی در حال طی شدن بود، آسمان صاف و نسیمی ملایم از سوی دریا در حال وزیدن و لنج با آرامش روی آب های خلیج فارس به سوی آبادان در حرکت بود. صدای موج های ملایم که به بدنه لنج می خورد، حس آرامش بخشی به همه آن ها می داد. اما این آرامش دیری نپایید.

هوا کم کم به تاریکی می رفت و حدود پنج ساعت از حرکتشان می گذشت که ناگهان لنج دچار مشکل شد. سطح آب به طرز نگران کننده ای پایین آمده و لنجی که تا آن لحظه به خوبی روی آب پیش می رفت، ناگهان به گل نشست. جزر دریا آن ها را در چنگال خود گرفتار کرده و لنج دیگر قادر به حرکت نبود.

اولین لحظات پس از گیر افتادن لنج در گل با حس حیرت و ناامیدی همراه بود. رزمندگانی که تا آن لحظه با امید و اشتیاق به سوی آبادان پیش می رفتند، حالا در میان دریا، با حالت در مانده ای به درگاه خداوند پناه برده و دعا می کردند. صدای نجوای دعا که با صدای امواج دریا در هم آمیخته گشت، فضای سنگینی از نگرانی و اضطراب را ایجاد کرده بود. عده ای با نگرانی به افق خیره شده و برخی دیگر با ابراز نارضایتی، نق می زدند که چرا مسیر دیگری برای رفتن به آبادان انتخاب نشده بود.

در این وضعیت، عبدالکریم به سراغ ملوان و جاشوها رفت. آنها، ضمن دلداری دادن و اطمینان از اینکه خطری جدی وجود ندارد، تنها توصیه شان به صبر و تحمل تا بالا آمدن آب و اتمام جزر بود. هر چند که هیچ راهی جز صبر نداشتند، اما اضطراب همچنان در دل همه باقی بود.

با گذشت زمان، فشار روحی بیشتری بر همه آن‌ها وارد می‌شد. لنج همچنان بی حرکت مانده و هر تلاشی برای به حرکت درآوردنش بی ثمر بود. لحظه‌ها به کندی سپری می‌شدند و هر ساعت که می‌گذشت، نگرانی بیشتر می‌شد. هیچ نشانه‌ای از بالا آمدن آب دیده نمی‌شد و این انتظار همه را نگران کرده بود.

در این وضعیت بحرانی، فرمانده عبدالکریم نعنا کار که مسئولیت سنگینی بر دوش داشت، تلاش می‌کرد آرامش خود را حفظ کند. هر چند در دل، ترسی ناشناخته حس می‌کرد، اما می‌دانست که باید به این ترس غلبه کند، نگاه‌های مضطرب رزمندگان به او دوخته شده و او باید به عنوان فرمانده، قوت قلبی برای همه می‌بود. با لبخندی که سعی می‌کرد طبیعی جلوه کند، به آن‌ها گفت: "بچه‌ها نگران نباشید ان شاء الله جزر به زودی تمام و ما دوباره راهی آبادان خواهیم شد" عبدالکریم این جملات را می‌گفت، اما در دلش همچنان دعا می‌کرد. با این که امید داشت از این وضعیت نجات پیدا می‌کنند اما ذهنش به گذشته پرواز کرد. خاطرات کودکی در ذهنش زنده شد و به یاد روزهایی افتاد که او را به این مسیر هدایت کرده بود.

عبدالکریم نعنا کار به یاد می‌آورد که در دوران کودکی بیشتر تحت تعلیم و تربیت خواهرش بود. او هر چه خواهرش می‌گفت را به جان می‌خرید و اجرا می‌کرد. اولین آشنایی او با دنیای ریاضیات نیز به دست خواهرش رقم خورد. از همان چهار سالگی، علاقه عبدالکریم به اعداد و ارقام مشهود بود و خواهرش او را در این مسیر تشویق می‌کرد. عبدالکریم با شوق فراوان ریاضیات را می‌آموخت و حتی به بچه‌های هم‌سن و سال خود نیز درس می‌داد.

همسایه‌ها اغلب می‌گفتند: "عبدالکریم نابغه است." این تعریف‌ها برای او دلگرم‌کننده بود، اما او همیشه این توانایی را نعمتی از سوی خداوند می‌دانست





که باید در راه درست از آن بهره بگیرد. در تمام دوران تحصیل، شاگرد اول بود، علاقه به اشتراک گذاری دانسته‌هایش با دیگران باعث می‌شد تا به هم کلاسی‌هایش کمک کند.

اما اکنون، در آن لنج به عنوان فرمانده گیر افتاده، با وجود ترس درونی از این واقعه به خودش یادآوری می‌کرد که همان کودکی است که به خاطر سخت‌کوشی و علاقه به یادگیری همیشه مورد تحسین قرار می‌گرفت. حالا به عنوان یک فرمانده باید قوی می‌بود، نه فقط برای خودش، بلکه برای همه آن‌هایی که به او چشم امید داشتند. صدای زمزمه دعا‌هایش در میان امواج ملایم گم می‌شد، اما ایمان داشت که خداوند صدای او را می‌شنود و به زودی از این وضعیت نجات خواهند یافت.

سرانجام، پس از شش ساعت طاقت‌فرسا، سطح آب آرام‌آرام بالا آمد. با هر سانتی‌متر افزایش آب، امید در دل‌های همه زنده‌تر می‌شد. لنج به تدریج از گل‌رهایی یافت و دوباره به حرکت درآمد. صدای شادمانی و نفس راحتی که رزمندگان کشیدند، نشانه پایان کابوس جزر بود.

لنج با عزمی تازه به سوی آبادان شروع به حرکت کرد، اما عبدالکریم خوب می‌دانست که آن شش ساعت گیرافتادن در جزر، درسی بود که هرگز از یاد نخواهد برد.

در میان این همه اضطراب و نگرانی، ناگهان برادر چاییده حس کرد چیز عجیبی در ناحیه گردن او قرار گرفته است. او احساس کرد چیزی سرد و لزج روی پوست گردنش حرکت می‌کند. قلبش لحظه‌ای تندتر از همیشه شروع به تپیدن کرد. دستش را به سرعت به سمت گردن برد و آنچه را که حس کرده بود در دست گرفت. وقتی دست‌هایش را به جلوی چشمان آورد، متوجه شد

که یک مارمولک کوچک در دست هایش است! برای لحظه‌ای، ترس و حیرت در دلش شعله‌ور شد. در این فضای تنگ و شلوغ، نمی‌دانست با این مهمان ناخوانده چه کند.

یکی از بچه‌ها که نزدیک او بود و ماجرا را متوجه شده بود، با لبخندی نیمه‌پنهان، از جیبش یک پاکت پلاستیکی بیرون آورد و به سمت چاییده گرفت. او با آرامش عجیبی گفت: «بندازش اینجا، از شرش راحت می‌شیم.» او هم مارمولک را به سرعت درون پاکت گذاشت و همگی نفس راحتی کشیدند. اما این حادثه کوچک، برای لحظاتی تنش و هیجان را در میان بچه‌ها بیشتر کرد. برخی از بچه‌ها که صحنه را دیده بودند، با نگرانی به اطراف خود نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند مارمولک دیگری در آن نزدیکی نیست!

لنج همچنان در دل امواج پیش می‌رفت و با هر تکان، بیشتر به عمق دریا نزدیک‌تر می‌شد. گاهی موجی چنان بلند به لنج می‌خورد که احساس می‌کردند از زمین جدا شده و در هوا معلق هستند. در این لحظات، دعا‌های زیر لب و نذرهایی که شاید هیچ‌کس از آن‌ها خبر نداشت، زمزمه می‌شد. همه امیدوار بودند که این سفر سخت و پر از خطر، به سلامت به پایان و بسلامت به مقصد برسند.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت، اضطراب و نگرانی در میان آنها بیشتر می‌شد. اما در عین حال، این تلاطم‌ها و چالش‌ها، اراده‌شان را قوی‌تر و ایمان آنها را محکم‌تر می‌کرد. آنها آمده بودند تا با هر قیمتی که شده، به آبادان برسند و در برابر دشمن بایستند. این راه پر خطر و پرهیجان، مقدمه‌ای بود برای نبردی بزرگ‌تر که در انتظارشان بود.

اگرچه سفر دریایی آنها به طول یک شبانه‌روز بود، اما هر لحظه از آن به اندازه یک زندگی پر از تجربه‌های تازه و تماشایی به نظر می‌آمد.





عبدالکریم در حالی که بر لنج نشسته بود و قرآن را زمزمه می کرد، یاد دایی اش، شیخ نبی را به ذهن آورد. او شخصیتی بود که همگان با احترام بسیار او را شیخ نبی خطاب می کردند؛ مردی که در فهم و عمل به قرآن شهرت خاص و عام داشت. در دوران کودکی، هنگامی که عبدالکریم در کلاس دوم بود، به کمک او توانست قرآن را به طور کامل یاد بگیرد. سخنان دایی در مورد تفسیر قرآن چنان شیرین و دلنشین بود که عبدالکریم ساعت ها محو صحبت هایش، صوت دل انگیز قرائتش و تحلیل موضوعاتش می شد.

زمانی که عبدالکریم قرآن را به خوبی یاد گرفت و به یک قاری تبدیل شد، دایی شیخ نبی با محبت او را بوسید و یک نسخه از قرآن نفیسی را به عبدالکریم هدیه داد. این لحظه برای او بسیار شیرین و به یاد ماندنی بود، لحظه ای که هرگز طعم لذت آن را فراموش نخواهد کرد. دایی شیخ نبی همیشه به عبدالکریم می گفت: «تو که اینقدر خوب قرآن را یاد گرفته ای، مانند حضرت یوسف (ع) هستی.» دایی شیخ نبی برای او همیشه الگوی کامل و بی نقصی بود.

دایی شیخ نبی هفت فرزند داشت و با وجود اینکه همه آن ها از عبدالکریم بزرگ تر بودند، او نوشتن وصیت نامه اش را به عبدالکریم واگذار کرده بود. این موضوع همیشه افتخار بزرگی برای عبدالکریم بود. دایی به او می گفت و عبدالکریم هم می نوشت: «به نام خداوند بخشنده و مهربان. وصیت می کنم همه شما را به اخلاق نیکو، وصیت می کنم همه شما را به قرآن...» در این لحظات، احساس مسئولیت و اعتماد دایی اش به او بیشتر از همیشه در قلبش جای گرفت.

عبدالکریم فرمانده گروه سری به بیرون اتاقک لنج زد و در گوشه ای نشست و به دریا خیره شد. اولین چیزی که توجه او را جلب کرد، خط افق بود. آن نقطه ای

که به نظر می‌رسید آسمان و دریا به هم می‌رسند. همیشه در ذهنش این نقطه را جایی تصور کرده بود که می‌شود به انتهای دنیا رسید، جایی که زمین تمام می‌شود و از آنجا می‌توان به آسمان دست یافت. نگاه کردن به آن خط باریک در افق، حسی از بی‌پایانی و عظمت خدا را در دلش بیدار می‌کرد. دریا زیر آسمان پهناور، همچون آینه‌ای بزرگ بود که بازتاب بی‌کرانگی آسمان را در خود منعکس می‌کرد. گاهی احساس می‌کرد که لنج در این پهنای بیکران گم شده و او فقط ذره‌ای کوچک در این عظمت بی‌پایان است.

غروب خورشید نیز بر فراز دریا، یکی از آن مناظری بود که تا آن لحظه عبدالکریم فقط در رویاهایش دیده بود. خورشید همچون گوی طلایی و درخشان، آرام آرام به سمت افق حرکت می‌کرد و دریا را با رنگ‌های گرم و طلایی می‌پوشاند. هر لحظه که خورشید به سطح آب نزدیک‌تر می‌شد، تالو نورهای طلایی و نارنجی بر روی امواج دریا می‌درخشید. نفس‌هایش در سینه حبس شده بود، زیرا صحنه‌ای را می‌دید که حتی قصه‌های مادرش نیز نمی‌توانستند آن را به این زیبایی به تصویر بکشند. تا پیش از این، در کتاب‌های درسی خوانده بود که خورشید پشت کوه‌ها پنهان می‌شود، اما اینجا، می‌دید که خورشید در دل دریا فرو می‌رود، گویی که دریا آن را در آغوش می‌کشد و به آسمان باز می‌گرداند.

شب که فرا رسید، آسمان در سیاهی مطلق فرو رفت و تنها نور ماه و ستاره‌ها بودند که دریای تاریک را روشن می‌کرد. صدای امواج دریا که با هر ضربه‌ای به لنج می‌خورد، آرامشی خاص به دل‌های مضطرب می‌بخشید. همان‌طور که لنج در دل دریا پیش می‌رفت، عبدالکریم احساس می‌کرد که به بخشی از این عظمت بی‌پایان تبدیل شده است. انگار که دریا او را در خود غرق کرده بود و

او، درون امواجش به سفری درون گرانه فرو رفته بود.

عبدالکریم می گوید که هیچ گاه لحظات حضور در این سفر پر مخاطره دریایی را فراموش نخواهد کرد. طلوع خورشید، درست به اندازه غروبش، شگفت انگیز بود. خورشید به آرامی از دل آب ها برمی خاست و نورهای طلایی و نقره ای اش را بر روی دریا می پاشید. هر شعاع نوری که بر سطح آب می افتاد، دریا را از تاریکی شب جدا می کرد و زندگی را به آن باز می گرداند. این صحنه برای عبدالکریم نمادی از امید و رستاخیز بود؛ انگار که هر طلوع خورشید، نوید روزی تازه و فرصتی دوباره را به او می داد.

در تمام مدت این سفر، ذهنش پر از تصورات بی پایان بود. همان طور که دریا در هر موج خود داستانی تازه را بازگو می کرد، او هم در ذهن خود به قصه های مادرش و داستان های شیخ نبی باز می گشت. قصه هایی که او را به عظمت دریا و پهنای آسمان پیوند می زد. شاید به همین دلیل بود که هیچ گاه از تماشای این مناظر سیر نمی شد؛ زیرا هر بار که به افق خیره می شد، چیزی تازه برای کشف و تجربه در انتظارش بود.

این سفر نه تنها یک تجربه تازه بود، بلکه برایش به مانند سفری به درون خود نیز بود. هر موجی که به لنج برخورد می کرد، او را به فکر فرو می برد؛ به این که چقدر در مقابل این عظمت خداوند کوچک و ناچیز است. اما در عین حال، این سفر به او یادآوری کرد که با وجود تمام این کوچکی، انسان ها در آرزوها و تصوراتشان نامحدودند. همان طور که خورشید در افق با دریا ملاقات می کند، شاید او هم بتواند روزی به این نقطه نامعلوم دست یابد، جایی که زمین و آسمان به هم می رسند و همه چیز ممکن می شود.



جمعی از نیروهای اعزامی به آبادان. نفر سمت چپ محمد رضا چاییده. (معاون عبدالکریم نعناکار)

عدم تطابق و مشکل تاب‌آوری

۵۸

ت

این شرایط نشان‌دهنده تفاوت‌های زیادی در تاب‌آوری افراد در مواجهه با کمبودها و سختی‌ها بود. برخی از افراد نتوانستند خود را با وضعیت نامساعد لنج، از جمله دستشویی نامناسب و تلاطم شدید دریا، سازگار کنند و به جای پذیرش شرایط، به شکایت و اعتراض پرداختند. این نوع واکنش‌ها به کمبود فضای فیزیکی و شرایط دشوار، می‌تواند در محیط‌هایی که افراد مجبور به تحمل سختی‌ها هستند، به یک چالش جدی تبدیل شود. عدم تطابق برخی از افراد با شرایط موجود نه تنها بر روحیه جمعی تأثیر منفی می‌گذارد، بلکه تنش‌های درونی را افزایش داده و توان گروه را در مواجهه با مشکلات واقعی‌تر کاهش می‌دهد. این افراد به جای تلاش برای سازگاری و یافتن راه‌حل‌های عملی، انرژی خود را صرف شکایت می‌کنند که همین امر می‌تواند به تضعیف روحیه عمومی منجر شود.

مدیریت بحران و کنترل نیروهای عصبانی

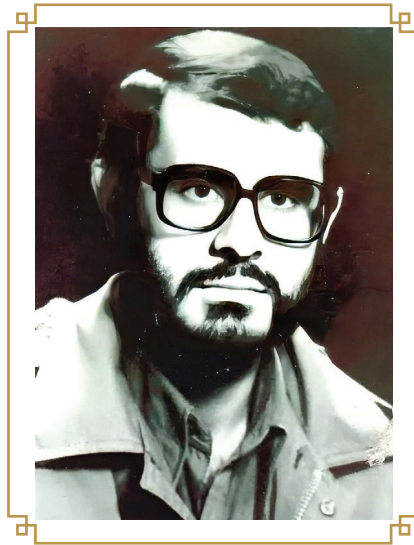
اما بحرانی جدی تر زمانی آغاز شد که یکی از بچه‌های عرب‌زبان مدعی شد خدمه لنج ستون پنجم عراقی‌ها هستند و قصد دارند آن‌ها را به دشمن تسلیم کنند. این شایعه به سرعت در میان افراد پخش و رگ غیرت بسیاری از بچه‌ها بیرون زد. عده‌ای معتقد بودند که باید این خائنان را به سزای اعمالشان برسانند و فضا به سرعت متشنج شد. در این موقعیت، مدیریت بحران اهمیت فراوانی پیدا کرد.

عبدالکریم که در آن لحظه مسئولیت فرماندهی و کنترل اوضاع را بر عهده داشت، به خوبی می‌دانست که اگر بحران را مدیریت نکند، احتمال وقوع یک فاجعه انسانی بسیار زیاد است. در چنین شرایطی، کنترل احساسات و جلوگیری از واکنش‌های عجولانه و بی‌ملاحظه که ممکن بود نیروها را به جان هم بیندازد، حیاتی بود. او با تمام توان تلاش کرد ابتدا حقیقت شایعه را بررسی کند و سپس آرامش را به گروه بازگرداند. عبدالکریم برایش مهم بود که به افراد نشان دهد، بدون بررسی دقیق نباید به کسی اتهام وارد کرد و با واکنش‌های هیجانی و بدون برنامه‌ریزی وضعیت را بدتر کنند.

او با آرامش و قاطعیت به آن‌ها توضیح داد که تصمیم‌گیری‌های سریع و بدون فکر می‌تواند به فاجعه‌ای بزرگ منجر شود. در چنین شرایطی، حفظ اتحاد و انسجام گروه از هر چیزی مهم‌تر بود. با این تدابیر توانست از ایجاد درگیری میان افراد جلوگیری کند و تنش‌های به وجود آمده را کنترل نماید. در نهایت، این رویکرد مدیریت بحران باعث شد که از یک وضعیت پرخطر به سلامت عبور کنند و با حفظ آرامش و وحدت، سفر را ادامه دهند.

آشنایی با دوستانی جدید

اعزام به آبادان و سفر دریایی، همچون پیوندی نامرئی میان قلب‌ها و روح‌ها بود که دو نفر از میان جمعیت را به سرعت به دوستانی نزدیک برای او تبدیل کرد؛ حافظ فغانی و سید احمد کدخدازاده. هر دو از دیاری دور، از استان سرسبز مازندران و شهرستان قائمشهر آمده بودند تا در کنار دیگر رزمندگان برای آزادی خاک وطن بجنگند. حافظ، با چشمانی که درخشش شور و ایمان در آن‌ها نمایان بود، مردی با دل پاک و زبانی شیرین بود. سید احمد، آرام و متین، اما با نگاهی که همیشه در حال تفکر بود، به سرعت در دل او جای گرفت.



دانشجوی خط امام شهید سید احمد کدخدازاده

عبدالکریم سید احمد کدخدازاده را بعدها در فیاضیه نیز ملاقات کرد. محل خدمت او درست در نزدیکی مقر آن‌ها بود و این فرصت را داشت که بیشتر از او بیاموزد. او مردی بود که با تمام وجود به خدا نزدیک شده بود؛ خوشرو، متدین و از آن انسان‌هایی که حضورش، قلب‌ها را به سوی خداوند متوجه



می کرد. رابطه‌ای که با سید احمد داشت، چیزی فراتر از دوستی ساده بود؛ او چراغی روشن در تاریکی جنگ شد و از او درس‌هایی گرفت که تا امروز در ذهن و قلبش ماندگار است.

شهید کدخدازاده نه تنها دانشجویی پرتلاش و از فاتحان لانه جاسوسی بود، بلکه در میدان جهاد و نبرد نیز از سرداران پیشرو محسوب می شد. او که در آن زمان تنها بیست و دو سه سال داشت، برای همسنگرانش استادی بی نظیر بود. او مسئولیت خمپاره ۶۰ را بر عهده داشت و تا آخرین لحظه زندگی اش، در کنار نیروهای ذخیره سپاه دزفول باقی ماند. رابطه‌ای که میان او و برادران ذخیره شکل گرفت، چیزی فراتر از رابطه نظامی بود؛ پیوندی مبتنی بر ایمان و محبت که تنها از دل‌های خالص برمی آمد.

اما آنچه شهید کدخدازاده را متمایز می کرد، نه صرفاً توانایی‌های نظامی اش، بلکه رفتار معنوی و عبادی اش بود. سید احمد، دو یادگار معنوی از خود به جا گذاشت که تاثیر عمیقی بر زندگی او گذاشت. اولین یادگار، لحن و صوت زیبایی بود که در نماز صبح، سوره "والعادیات" را با آن قرائت می کرد. هر بار که سید احمد این سوره را می خواند، انگار آیات قرآن با جان آدمی سخن می گفتند. صدای او چنان نافذ بود که حتی در میان خستگی و دغدغه‌های جنگ، دل‌ها را آرام می کرد و به یاد خداوند می آورد.

دومین یادگار او، دعای صبح بود. سید احمد این دعا را با خلوص و عشق ویژه‌ای می خواند و او نه تنها خود، بلکه همه را نیز به خواندن این دعا تشویق می کرد. دعای صبح، دعایی بود که با تمام وجودش عجین شده و او به دیگران یاد داد که چگونه با این دعا، دل‌ها را به سوی پروردگار ببرند. این دعا از همان روزها به یادگار برای او ماند و امروز، دوستان نزدیکش او را با این دعا

می‌شناسند. هر بار که دعای صبح را می‌خواند، صدای سید احمد در گوشش طنین‌انداز می‌شد و روح او را حس می‌کرد.

هنوز هم هر بار که عبدالکریم، خودش دعای صبح را زمزمه می‌کند، ثواب آن را نثار روح پاک شهید کدخدازاده می‌کند. او نه تنها یک هم‌زم، بلکه راهنمایی معنوی بود که با رفتار و گفتار خود، او را به خدا نزدیک‌تر کرد. یاد سید احمد همیشه در دل او زنده است و دعای صبح، میراثی است که از او به یادگار مانده است.

او به مانند یک منبر متحرک، با عمل خود دیگران را آموزش می‌داد. هر حرکت و سخن او، درسی از خلوص و تواضع بود. قرائت سوره "والعادیات" او در نماز جماعت صبح چنان تأثیری داشت که بسیاری از رزمندگان، از جمله عبدالکریم تلاش می‌کردند او را الگوی خود قرار دهند. با این حال، هر چه بیشتر تلاش می‌کردند، درمی‌یافتند که فاصله میان اصل و تقلید، بسیار عمیق و دست‌نیافتنی است.

این انسان‌ها، با وجود اینکه در حوزه‌های مختلف علمی و اجتماعی حضور فعال داشتند، همواره بنده‌ای خالص در درگاه خداوند باقی ماندند. آنان به ما نشان دادند که می‌توان هم در میدان‌های علمی و اجتماعی درخشید و هم قلب و ذهن را همواره در بندگی خدا حفظ کرد. شهید کدخدازاده و امثال او، نمونه‌هایی از انسان کامل و چندبُعدی هستند که برای همیشه در تاریخ جاودانه خواهند ماند.

این دو نفر (حافظ و سید احمد) در آن سفر کوتاه، برای عبدالکریم تنها همسفر نبودند؛ بلکه بخشی از زندگی و دلش شدند. آن‌ها با هم از آرزوها و ترس‌هایشان گفتند، از خانواده‌هایشان و از روزهایی که شاید هرگز



باز نگردد. حافظ و سید احمد نه تنها رزمنده بودند، بلکه به برادرانی تبدیل شدند که گویی از ابتدای زندگی در کنار او بودند. عبدالکریم، حافظ را پس از آن مأموریت دیگر ندید. روزها و شب‌های بسیاری به فکر او بود و همچنان هست، به اینکه کجاست و چه می‌کند. هنوز هم گاهی، در خلوت‌های شبانه، چهره حافظ در ذهنش ظاهر و قلبش پر از حسرت و دلتنگی می‌شود. هیچ خبری از او ندارد، همین بی‌خبری از حافظ فغانی، گاهی او را در برزخی از نگرانی و امید نگه می‌دارد.

اما سید احمد کدخدازاده، او نه تنها در آن مأموریت در کنار او بود، بلکه پس از آن نیز همچنان با او همراه ماند. هر قدمی که در مسیر جنگ برمی‌داشتند، هر گلوله‌ای که شلیک می‌کردند، هر دعایی که زیر لب زمزمه می‌شد، سید احمد حضور داشت. او نه تنها یک هم‌رزم، بلکه سنگ صبور هم‌زمان در سخت‌ترین لحظات بود. هنوز به یاد دارد که در شب‌های بی‌خوابی، وقتی صدای انفجارها و ناله‌های زخمی‌ها سکوت شب را می‌شکست، سید احمد با آرامشی عجیب در کنارشان می‌نشست و با کلماتی گرم، قلب‌هایشان را تسکین می‌داد.

اما آن آرامش عمیق، سرانجام به بهای جان سید احمد تمام شد. در عملیات بیت‌المقدس، زمانی که خونین‌شهر آزاد شد و شادی در دل همه شعله‌ور بود، سید احمد، جان خود را فدای آزادی کرد. روزی که خبر شهادتش به عبدالکریم رسید، انگار تکه‌ای از قلب او از وجودش جدا شد.

پدر سید احمد در روز تشییع پیکر او، با صبری که تنها از یک مرد بزرگ برمی‌آمد، گفت: «صبر می‌کنیم تا هم‌زمانش از دزفول بیایند.» و آن‌ها، با دلی پر از غم و اندوه، به زادگاه سید احمد در قائمشهر رفتند. وقتی که تابوت سید احمد را بر دوش گرفتند و به سوی گلزار شهدا بردند، هر قدمی که برمی‌داشتند، بار

سنگینی از غم و عشق را بر دوش های خود حس می کردند. عبدالکریم احساس می کرد که با هر قدم، بخشی از قلبش را دفن می کند. سید احمد حالا در گلزار شهدای دیارش آرام گرفته است، اما یاد او همچنان در دل عبدالکریم زنده است. هر شب، وقتی چشمانش را می بندد و به روزهای گذشته فکر می کند، صدای آرامش بخش سید احمد را می شنود که او را به آرامش دعوت می کند. با چشمانی اشک بار، هنوز در انتظار دیداری دوباره با سید احمد است، شاید این دیدار در دنیایی دیگر، شاید در خواب، یا شاید در آن نقطه نامعلومی که میان این دنیا و دنیای دیگر، یک بار دیگر به وقوع پیوندد. جایی که دوستان از دست رفته شان دوباره در کنارشان خواهند بود.

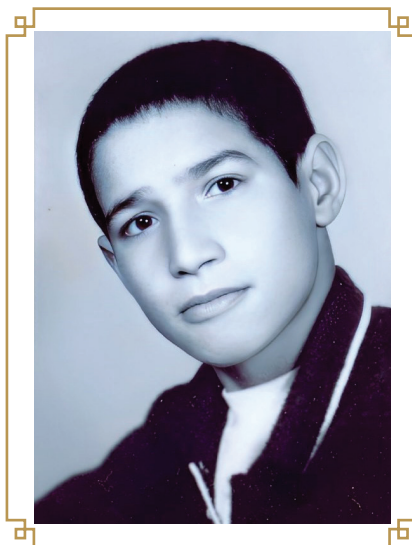
این دلتنگی و این انتظار عبدالکریم را به گریه می اندازد. هر بار که به یاد همرزمانش می افتد، قلبش پر از حسرت و غم می شود. گویی هنوز نمی تواند باور کند که آن ها رفته اند و در عین حال، نمی تواند از این انتظار شیرین دست بکشد؛ انتظاری برای روزی که دوباره با هم خواهند بود، روزی که شاید خیلی دور نباشد، اما هنوز از راه نرسیده است.

بالاخره لنج پس از بیست و چهار ساعت دریانوردی سخت و طاقت فرسا، عبدالکریم و نیروهایش را به ساحل آبادان رساند. آری دریا با تمام زیبایی و آرامشش و گاهی با خشم و بی رحمی اش، آن ها را به مقصد رسانده بود. هر چند هنوز صدای امواج در گوش عبدالکریم می پیچید و لرزش لنج در بدنش باقی مانده بود، اما حالا باید بر زمینی که زیر پاهایشان قرار داشت، تمرکز می کردند. آبادان، شهری که نامش در تاریخ مقاومت ایران جاودانه شده بود، در مقابلشان قرار داشت. شهری که با تمام قهرمانی هایش، اکنون در محاصره بود و به کمک آن ها نیاز داشت.



وقتی پس از ساعت‌ها دریانوردی در میان موج‌های خروشان و سختی‌های سفر به آبادان رسیدند، آنچه که در انتظارشان بود، تنها یک اسکله گلی و ناامن بود که هیچ شباهتی به اسکله‌های استاندارد نداشت. اسکله‌ای با گل و لای فراوان و وضعیت ناپایدار که به محض ورود، چالش‌هایی را برایشان ایجاد کرد. پیاده کردن افراد از داخل لنج، به دلیل گل و لای و کمبود تجهیزات مناسب، به یک مشکل بزرگ تبدیل شده بود.

در میان این مشکلات، غلامحسین طاووسی، یکی از نیروهای پرتلاش و فداکار، بلافاصله وارد عمل شد. او تخته‌ای پیدا کرد، یک سر تخته را محکم گرفت و با شجاعت و از خودگذشتگی وارد گل و لای شد. او تخته را در گل ثابت نگه داشت تا دیگران بتوانند با امنیت بیشتری از لنج خارج شوند. بعد از مدتی چهره‌اش خسته اما مصمم بود؛ گویی هر لحظه آماده بود تا برای نجات دوستانش هر سختی را به جان بخرد.



شهید غلامحسین طاووسی

همه در عجله بودند تا هر چه زودتر از لنج خارج شوند، زیرا اسکله نه تنها ناامن بود، بلکه در معرض خطر حمله هوایی دشمن نیز قرار داشت. اضطراب در چهره‌های همه موج می‌زد و هر کسی تلاش می‌کرد سریع‌تر قدم به خشکی بگذارد.

عبدالکریم که مسئولیت فرماندهی نیروها را بر عهده داشت، می‌دانست باید بیرون از لنج باشد تا همه چیز را کنترل کند، اما تصمیم گرفت آخرین نفری باشد که از لنج خارج می‌شود. می‌خواست اطمینان پیدا کند که هیچ کس جا نمانده و همه به سلامت از لنج پیاده شده‌اند.

وقتی نوبت او رسید، دست غلامحسین طاووسی را گرفت و او را از میان گل و لای بیرون کشید. نگاه طاووسی خسته بود، اما روحیه‌ای قوی در چشمانش دیده می‌شد. عبدالکریم با تمام وجود از او تشکر کرد و به او خسته نباشید گفت. طاووسی لبخندی زد، لبخندی که نشان از رضایت داشت؛ رضایت از اینکه وظیفه‌اش را به بهترین شکل ممکن انجام داده است.

شهید غلامحسین طاووسی زاده، نمونه‌ای از ایثار و شجاعت جوانان ایران در دوران دفاع مقدس بود. او در ششم آذر ۱۳۴۲ در شهرستان دزفول چشم به جهان گشود و در خانواده‌ای ساده و مذهبی که پدرش باغبان و مادرش نازنین نام داشت، پرورش یافت. شهید طاووسی زاده در دوران نوجوانی، به عنوان دانش‌آموز چهارم متوسطه در رشته اقتصاد، استعداد و آینده‌ای روشن را در پیش داشت. با این حال، عشق به میهن و تعهد به اسلام او را به جبهه‌های نبرد کشاند.

این جوان با اخلاص، از سوی بسیج عازم جبهه شده بود و در دوازدهم آذر ۱۳۶۰، تنها شش روز پس از تولد ۱۸ سالگی‌اش، در منطقه سوسنگرد بر اثر





اصابت گلوله به پهلوی به شهادت رسید. آرامگاه او در زادگاهش به نام شهیدآباد واقع شده و تا همیشه یاد و خاطره اش الهام بخش مردم این سرزمین خواهد بود. عبدالکریم وصیت نام او را نگاه می کرد و با قلبی شکسته آه می کشید. گویی غلامحسین تازه به شهادت رسید. بعد می گوید که این وصیت نامه ها آدم را می لرزاند.

وصیت نامه شهید غلامحسین طاووسی زاده، نه تنها سندی از ایمان و اخلاص، بلکه پیامی ماندگار به نسل های آینده است. او در این نوشته کوتاه، ارزش های الهی، اخلاقی و خانوادگی را به یادگار گذاشته و نشان داده که چگونه حتی در لحظات حساس زندگی، خداوند و رضایت او محور تصمیم گیری هایش بوده است.

متن وصیت نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند در هم کوبنده ستمگران و یاری دهنده مؤمنان و مستضعفان.

رستگاری در یاد خدا بودن است

محمد جان برادر گرامی و ارجمندم، این نصیحت پدرگونه امام بزرگوارمان (امام خمینی) را آویزه گوش کن که فرمود: «چیزی که انسان را از تزلزل بیرون می آورد ذکر خداست». برادرم، همیشه به یاد خدا باش تا رستگار شوی.

برادر عزیزم، حتما این را نیز شنیده ای که امام امت فرمودند: «اسلام به گردن همه ما حق دارد». اگر من این راه را انتخاب کردم به خاطر اسلام و قرآن بود و تو بدان که اگر من شهید بشوم، شهید راه قرآن هستم و این برای تو جای بسی افتخار است که خانواده ما نیز شهیدی در این راه داده است.



در نظر گرفتن رضای پروردگار در کارها

خدمت برادر م علی، به تو این نکته را تذکر می‌دهم که اگر می‌خواهی کاری کنی فقط بخاطر خشنودی خدا آن کار را انجام بده و در کار و زندگی اخلاص داشته باش. در ضمن سعی کن در میان مردم باشی و درد و رنج آنها را شنیده، و با عدالت و رفتار اسلامی با آنها بحث نمایی. در مورد قضاوت همه جوانب کار را در نظر بگیر. ان شاء الله که موفق باشید.

توصیه به صبر و استقامت

خواهر گرامیم، این نکته را به تو می‌گویم که امام حسین (ع) همه چیز خود را، عزیزترین کسان خود را از دست داد اما خواهرش زینب صبر و استقامت کرد، و تو که پیرو دختر علی (ع) هستی باید همانند او صبر و استقامت و شکرگذاری خدا را سرلوحه خود کنی.

در پایان عظمت اسلام و مسلمین را و سلامتی همه شما را از خداوند متعال خواستارم.

والسلام - غلامحسین طاووسی زاده

بچه‌ها همه در اسکله بودند و عبدالکریم در گوشه‌ای از اسکله، بچه‌ها را جمع کرد. نیروهای سپاه نیز آمده بودند و از سلامتی همه نیروها شکرگزاری کردند. سپس برای اسکان آنها را به هتلی بردند که روزگاری نامی درخشان داشت، اما اکنون تنها سایه‌ای از آن باقی مانده بود. هتل آبادان، جایی که دیگر خبری از زرق و برق دوران گذشته‌اش و مهمانانش نبود. اکنون اینجا پایگاهی برای رزمندگان شده بود؛ دیوارهایی که زمانی شاهد جشن‌ها و مراسم‌های باشکوه بودند، حالا به جایگاه مردانی تبدیل شده که برای دفاع از وطن گرد هم آمده بودند.



شهید کبابی که مسئولیت توجیه نیروها را بر عهده داشت به هتل آمد. او با دقت و هوشیاری تمام، توضیحاتی مختصر از وضعیت منطقه ارائه داد. نگاه‌های پرنفوذ و کلام آرام او تأثیر عمیقی بر ذهن عبدالکریم گذاشت. با تجربه‌ای که از نبردهای پیشین داشت، به آنها توضیح داد که کجا هستند و چه چیزی در انتظارشان است. اینجا دیگر جای اشتباه نبود؛ هر تصمیم و هر حرکتی می‌توانست به قیمت جان تمام نیروها تمام شود.

قرار شد او، به عنوان فرمانده، زودتر از دیگر نیروها به محل استقرار برود تا بتواند توجیه میدانی و بررسی شرایط را از نزدیک انجام دهد. شهید کبابی و محمدی اسدی نیا، که از دوستان قدیمی و هم‌محله‌ای عبدالکریم بودند، نیز همراهش آمدند. محمدی اسدی نیا، با وجود تمام سختی‌ها و نگرانی‌ها، همیشه لبخندی آرام بخش بر لب داشت و این لبخند در آن لحظات حساس برای او همچون نوری در تاریکی بود.

او مسیر را با دقت رصد کرد. هر قدمی که برمی‌داشتند، مناظر حیرت‌انگیزی از مقاومت و جنگ در برابرشان آشکار می‌شد. دشت وسیع و جاده‌ای صاف که پیش رویشان قرار داشت، همان‌طور که شهید کبابی گفت، محلی بود که شهدای زیادی از آنها گرفته بود. این جاده، که از دور آرام و بی‌خطر به نظر می‌رسید، در واقعیت یکی از خطرناک‌ترین مناطق بود. در تیررس دشمن قرار داشت و هر لحظه ممکن بود صدای گلوله‌ها و خمپاره‌ها دوباره سکوت آن را بشکنند.

این جاده صاف و طولانی، آنها را به سمت خط مقدم می‌برد، اما او می‌دانست که هر ترددی از این مسیر، به معنای پذیرش خطری بزرگ است. شهید کبابی با لحنی جدی گفت: «این جاده شهدای زیادی از ما گرفته. باید حواستان را جمع کنید، تردد با ماشین از این جاده بسیار خطرناک است و متأسفانه راه

جایگزینی هم ندارد.»

این هشدارها، اهمیت لحظه‌ها و مسئولیت سنگینی را که بر دوش عبدالکریم بود، برای او روشن‌تر کرد. هر تصمیمی که می‌گرفت، باید با دقت و هوشیاری کامل انجام می‌شد. در آن لحظات، تمامی تمرکز و تجربه‌ای که تا آن روز کسب کرده بود، به کارش آمد. باید منطقه را به خوبی می‌شناخت، مسیرها و نقاط ضعف و قوت را شناسایی می‌کرد و سپس نزد نیروهایش بر می‌گشت تا بتواند آنها را به درستی در مسیر امن هدایت کند.

آگاهی از این مسئولیت سنگین هر لحظه بیشتر در ذهن عبدالکریم نفوذ می‌کرد. او تنها مسئول جان خود نبود، بلکه مسئول جان تمام نیروهای بود که به او اعتماد کرده بودند. هر نگاه، امید و آرزوی آنها به دقت و تصمیمات او بستگی داشت. او با تمامی وجود می‌دانست که باید به آنها اعتماد کند، همان‌طور که آنها به او اعتماد کرده بودند.

در آن لحظات، احساس می‌کرد که در این جاده پرخطر، در میان دشت وسیع و زیر آسمان بی‌کران، واقعا زنده است. هرچند این زنده بودن با خطر آمیخته بود، اما آنچه او و دیگران را به جلو می‌راند، ایمان به هدفشان و عشق به وطن بود. در آن سکوت و آرامش ظاهری، هر قدمشان مانند ایستادن در برابر دشمن بود و این آگاهی به او قدرت و اراده‌ای بی‌پایان می‌بخشید.

عبدالکریم وقتی به منطقه وارد شده بود، با دیدن شرایط پیش رو، تصمیم قاطعانه‌ای گرفت: اینکه همه احتمالات را بررسی کند و هیچ خطری را نادیده نگیرد. او می‌دانست که هر اشتباه کوچکی می‌تواند به قیمت جان نیروها تمام شود. بنابراین، مصمم شد تا تمام گوشه و کنار منطقه را با دقت بررسی و شرایط را به طور کامل بسنجید.





به محض ورود به محل استقرار، صحنه‌های ناراحت‌کننده‌ای پیش چشمانش ظاهر شد. یک دستگاه تاکسی، که به نظر می‌رسید هزاران تیر مانند آبکش آن را سوراخ کرده باشد، در کنار جاده رها شده بود. این تصویر به وضوح خشونت و بی‌رحمی جنگ را نمایان می‌کرد؛ نشانی از آنچه پیش رو داشتند و هشدار می‌داد که در انتظارشان بود.

با هر قدمی که در آن منطقه برمی‌داشت، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌برد. اینجا دیگر میدان نبرد معمولی نبود، بلکه مرزی میان مرگ و زندگی بود، جایی که هر لحظه ممکن بود گلوله‌ای سرگردان یا خمپاره‌ای از ناکجاآباد ظاهر شود و جان کسی را بگیرد.

در همان محل، به‌طور اتفاقی با تعدادی از دوستان هم‌محلّه‌ای خود، از جمله نیروهای مسجد جامع دزفول، روبه‌رو شد.

عبدالکریم در دزفول، بیشتر دوستانش اهل مسجد بودند. او بیشتر به مسجد نجفیه می‌رفت؛ مسجدی که پیش از انقلاب با نام شاه نجف شناخته می‌شد، اما پس از پیروزی انقلاب به "نجفیه" تغییر نام یافت. این مسجد، با ستون‌های محکم ایمان و دیوارهایی که صدای اذان و دعا را در خود جا داده بود، به پناهگاهی برای دل‌های جوانی مانند او تبدیل شده بود. اگرچه بعدها گلوله‌باران دشمن این پناهگاه را ویران کرد، اما خاطرات ساخته شده در آن همچنان در قلبش باقی مانده است.

در همین مسجد بود که در سن ۱۳ سالگی با گروه محمدعلی سخاوت، آشنا شد. سال ۱۳۵۵ بود و مسجد نجفیه به پایگاه مبارزات انقلابیون تبدیل شده بود. دزفول به‌عنوان یکی از شهرهای خوزستان، از مراکز فعال انقلابیون شناخته می‌شد؛ شهری که به‌رغم تلاش‌های دشمن، همچنان نسبت به هجمه‌های

فرهنگی مصون مانده بود. او، نوجوانی با شور و عشق به آرمان‌های انقلاب به این گروه پیوست و همراه دوستانش در مبارزات انقلابی شرکت می‌کرد. بعضی از دوستانش که چند سالی از او بزرگ‌تر بودند، توسط ساواک دستگیر شدند. دزفول در آن روزها نبض تپنده‌ای از انقلاب بود و مسجد نجفیه قلبی بود که خون مقاومت را به تمام شهر می‌رساند. حتی پس از پیروزی انقلاب، بچه‌های مسجد، همچنان در حوزه‌های مختلف مذهبی و اجتماعی فعال بودند. او نیز با همکاری بچه‌های سپاه، در دستگیری تعدادی از اشرار شرکت داشت و بعد هم نگهبان زندان ضدانقلابیون شد.

با آغاز جنگ در سال ۱۳۵۹ و حمله هوایی به پایگاه چهارم شکاری دزفول، مسیر زندگی عبدالکریم تغییر کرد. مانند بسیاری از دوستانش، او نیز به جبهه‌ها شتافت و آماده دفاع از خاک و ایمان شد.

اکنون، با دیدن بچه‌های مسجد دزفول، تمام آن خاطرات در ذهنش دوباره زنده می‌شد؛ خاطراتی از روزهای پرشور و لحظاتی که با دوستانش در راه انقلاب قدم برداشتند، از دلگرمی‌ها و سختی‌هایی که تجربه کرده بودند، از ایمانی که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. هر نگاه به چهره‌های آشنا و هر صدای اذانی که در گوشش می‌پیچید، او را به آن روزها برمی‌گرداند؛ روزهایی که گرچه گذشتند، اما هرگز از خاطره‌اش محو نمی‌شوند.

دیدن این دوستان قدیمی حس عجیبی در دلش برانگیخت؛ حسی از دلتنگی و اشتیاق به بازسازی پیوندهایی که روزگاری در محیطی امن و آرام شکل گرفته بودند. در میان آن دوستان، پسر عمه‌اش، شهید غلامعلی جهانبخش نیز بود. دیدن چهره آشنای او، که اکنون در میانه میدان نبرد حاضر بود، به او انگیزه و قوت قلب بیشتری بخشید.





با دوستان قدیمی اش عهد و پیمانی تازه بستند؛ پیمانی که در آن قول دادند تا در این مبارزه از هیچ کوششی دریغ نکنند. این عهد، نه تنها یک تعهد نظامی، بلکه یک تعهد قلبی بود؛ تعهدی که بر اساس اعتماد و برادری شکل گرفته بود و هدف آن، نه تنها دفاع از وطن، بلکه حفظ جان یکدیگر و مهم‌تر از همه، یک تکلیف دینی بود.

اما در میان این اتحاد و همبستگی، اختلافی کوچک به دلیل فوریت تصمیم‌ها بین عبدالکریم و شهید کبابی پیش آمد. عبدالکریم به عنوان فرمانده که خود را مسئول جان نیروها می‌دانست، از شهید کبابی خواست که هرگونه اعزام نیروها از هتل به محل استقرار، تنها با صلاح‌دید و اطلاع او انجام شود. معتقد بود که این کار باعث می‌شود نیروها بهتر توجیه شوند و از حوادث غیرمنتظره جلوگیری خواهد شد. اما شهید کبابی، با توجه به تجربیات خود و شرایط بحرانی منطقه، زیر بار این خواسته نرفت و تصمیم گرفت اعزام نیروها بدون توجه به این شرط انجام شود.

این اختلاف نظر، در همان شب منجر به مشکلاتی شد. نیروها بدون هماهنگی کامل به محل اعزام و به دلیل عدم شناخت منطقه، یکی از رزمندگان به‌طور ناگهانی در خط مقدم با شرایطی روبه‌رو شد که آمادگی آن را نداشت. همین موضوع باعث شد که او به شدت مجروح شود؛ حادثه‌ای که می‌توانست با کمی هماهنگی بیشتر از وقوعش جلوگیری شود.

این اتفاق او را به شدت تحت تأثیر قرار داد. او که از ابتدا سعی داشت تمامی خطرات را پیش‌بینی کند و از وقوع آن‌ها جلوگیری کند، حالا با وضعیتی روبه‌رو بود که نتیجه یک تصمیم نادرست بود. این حادثه، نه تنها به او یادآوری کرد که در جنگ، هیچ چیز قطعی نیست، بلکه نشان داد که هر تصمیمی، حتی



کوچک ترین تصمیم ها، می تواند پیامدهای جبران ناپذیری داشته باشد. او با دلی پر از نگرانی و غمی سنگین به فکر فرو رفت. به یاد تمام لحظاتی افتاد که در کنار دوستانش عهد و پیمان بسته بودند. حالا، بیش از همیشه احساس مسئولیت می کرد؛ نه تنها در برابر دشمن، بلکه در برابر هر یک از رزمندگانی که به او اعتماد کرده بودند.

این روزها، با گذشت سال ها از پایان جنگ، هنوز هم خاطرات دوستان شهیدش در ذهنش زنده است، همان هایی که جانشان را برای دفاع از دین و وطن فدا کردند.

یکی از این دلاوران، شهیدی به نام کیانی بود؛ نامی که به تنهایی یادآور یک دنیا شجاعت و دلآوری است. هر بار که نام او به گوشش می رسید، صحنه های رشادت های او در ذهنش مرور می شد، گویی همین دیروز بود که در کنار او در میدان نبرد ایستاده بود.

در نزدیکی کرخه، محله ای عرب نشین به نام صالح مشطط وجود داشت؛ منطقه ای که در آن روزها به تصرف نیروهای بعثی درآمده بود. دشمن با تمام توان در آنجا مستقر شده بود و آزادسازی آن به معنای شکستن یکی از دژهای محکم دشمن بود. این منطقه برای او و بچه های دزفول به یک هدف مقدس تبدیل شده بود، چرا که از دست دادن آن برایشان غیر قابل تحمل بود.

شهید کیانی، همراه با دیگر رزمندگان دزفولی، در آن عملیات با روحیه ای وصف ناپذیر و ایمانی قوی به پیش رفتند. آن ها در میان آتش و خون، با اراده ای آهنین و قلب هایی مملو از عشق به وطن و ایمان، از هر سد و مانعی گذشتند. کیانی، با شجاعتی که وصفش در کلمات نمی گنجد، در خط مقدم مبارزه می کرد و فرماندهان دشمن از مقاومت و دلآوری او به وحشت افتاده بودند.



آنها روزها و شب‌های سختی را در تلاش برای آزادسازی صالح مشطط پشت سر گذاشتند. در آن لحظات، هیچ چیز جز ایمان به خدا و عشق به سرزمینشان آنها را از پانمی انداخت. با هر گام که به پیش می‌رفتند، در دل‌هایشان عهد می‌بستند که این خاک را دوباره آزاد خواهند کرد، حتی اگر به قیمت جانشان تمام شود.

بالاخره، پس از نبردی نفس‌گیر و طاقت‌فرسا، صالح مشطط آزاد شد. آن لحظه، اشک شوق و غم در چشمانشان حلقه زد؛ شوق از آزادسازی سرزمین و غم از دست دادن دوستانی که در این راه به شهادت رسیده بودند. پس از این پیروزی بزرگ، به پاس فداکاری‌ها و جان‌فشانی‌های شهدا، آن منطقه را "منطقه شهدا" نامیدند؛ نامی که برای همیشه یادآور رشادت‌ها و دلاوری‌های مردانی است که جان خود را فدای آزادی و سربلندی این مرز و بوم کردند.

حالا او هر وقت به آن منطقه نگاه می‌کند، صدای قلب‌های تپنده دوستان شهیدش را می‌شنود؛ صدای شهید کیانی و همه آن‌هایی که در راه آزادی و استقلال کشورشان جان دادند. آنجا، خاکی مقدس است که با خون پاک شهیدان آبیاری شده و برای همیشه در تاریخ این سرزمین به عنوان نمادی از مقاومت و ایمان باقی خواهد ماند. یادشان گرامی و راهشان پر رهرو باد.

منطقه صالح مشطط، که پس از آزادسازی به "منطقه شهدا" معروف شده بود، به یکی از مهم‌ترین مناطق پدافندی تبدیل گشت. دشمن بعثی بارها و بارها تلاش کرد تا این منطقه را بازپس بگیرد و تسلط بر کرخه را دوباره به دست آورد، اما هر بار با مقاومتی بی‌نظیر از سوی رزمندگان مواجه شد و با شکستی سنگین عقب‌نشینی کرد. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که حفاظت از این منطقه نه تنها یک وظیفه نظامی، بلکه یک رسالت مقدس است.

داستان خوابی عجیب

عبدالکریم و نیروهایش شب‌ها در آن منطقه بیدار می‌ماندند و همیشه آماده برای مقابله با هرگونه حمله‌ای بودند. یک شب، که هوا بسیار سنگین و دلگیر بود، حس غریبی در او رخنه کرد. در دل شب، همان‌طور که در سنگر خود نشسته بود و چراغ کم‌سویی روشن بود، دست به دعا برداشته و دعای توسل را زمزمه کرد و با تمام وجود به خدای خود پناه برد. در آن لحظات، روح او به سوی پروردگار پرواز می‌کرد و دلش برای همه آنچه که بر سر این سرزمین و مردمش آمده بود، به درد می‌آمد.

او به بدبختی و فلاکت نیروهای عراقی که حالا به جنگی ناعادلانه علیه آن‌ها آمده بودند و به مردم آواره خوزستان که خانه و کاشانه‌شان را از دست داده بودند، و به خود، که هنوز در این دنیا بود و از دوستان شهیدش جا مانده بود، فکر می‌کرد. در دل شب، در میان این افکار، ناگهان چشمانش سنگین شد و به خواب رفت.

عبدالکریم در خواب، صحنه‌ای عجیب و ناآشنا دید. نمی‌دانست چگونه این خواب به ذهنش راه یافته، اما تاثیر آن بر او بسیار عمیق بود. خوابش پر از رمز و راز بود، گویی پیامی از سوی عالم غیب به او رسیده بود. هر چند که هیچ‌گاه به خرافات پایبند نبوده و نیست، اما این خواب آنقدر متفاوت و منقلب‌کننده بود که نمی‌توانست به سادگی از کنار آن بگذرد.

وقتی از خواب بیدار شد، حس غریبی در قلبش به وجود آمده بود، حس اینکه باید معنا و تعبیر این خواب را بفهمد. تصمیم گرفت در فرصتی مناسب، این خواب را برای فردی اهل دل و عارف بازگو کند، شاید بتواند رمز و راز نهفته در آن را برایش روشن شود. آن شب، در میان تاریکی و سکوت جبهه، برای اولین



بار به درک عمیق تری از حضور خداوند در تمام لحظات زندگی اش رسید؛ حضوری که همیشه چه در بیداری و چه در خواب با او بود.

این تجربه برای او همچون پلی میان دنیای مادی و معنوی اش کشیده شد؛ پلی که به او یادآوری کرد که در این جنگ نه تنها با دشمنانی بیرونی می جنگیم، بلکه درون ما نیز میدانی برای مبارزه ای دیگر است؛ مبارزه ای برای رسیدن به خلوص، ایمان و نزدیکی به خداوند.



هوای لطیف صبحگاهی با نسیمی خنک و دلنواز از دل رود کرخه به چهره شان می وزید. آسمان رنگی از آبی شفاف به خود گرفته بود و سکوتی آرام بخش همه جا را فرا گرفته بود. عبدالکریم و محسن ظریفی، این جوان مؤمن و باصفا که حتی به مورچه ای هم آزار نمی رساند، در حال خوردن صبحانه بودند. محسن همیشه چیزی در وجودش داشت که او را مجذوب می کرد؛ نوعی صفا و خلوص که در کمتر کسی دیده می شد.

آن روز، با صدایی که گویا از اعماق قلبش برمی آمد و در تمام جانش نفوذ می کرد، گفت: "عبدالکریم، می خواهم موضوعی را برات بگم." صدایش، چنان دلنشین و متفاوت بود که هیچ گاه از کسی نشنیده بود و شاید هرگز نشنود. هرچند آن روزها به دلیل مشکلات و مظلومیت مردم خوزستان حوصله شنیدن حرف ها را نداشت، اما نمی دانست چرا این بار با تمام وجود آماده بود تا حرف محسن را گوش کند. او حس می کرد که چیز بسیار مهمی و شاید راز آلود در راه است. تمام وجودش گوش شد. محسن نفس عمیقی کشید و با نگاهی به افق گفت: عبدالکریم، خوابی دیده ام که می خواهم برایت بازگو کنم. صدای او، در آن فضای روح نواز، رنگی از تقدس داشت و او بی اختیار غرق در کلام محسن شد.

محسن با صدایی آرام و عمیق شروع به صحبت کرد: عبدالکریم، چند شب پیش بود. بعد از دعا و ذکر، زمانی که ساعت نزدیک به نیمه شب بود، خوابم برد. در عالم خواب، کریم را دیدم. همان کریمی که از همزمان شجاع مان بود و بر اثر انفجار بمب شهید شد. وقتی او را دیدم، در ابتدا نمی توانستم باور کنم. کریم، همان که در آخرین دیدارمان غرق در خون بود، حالا با لباسی نظامی، تمیز و آراسته، در مقابلم ایستاده بود. در دستش سینی فلزی قشنگی بود، چهره اش آرام و مهربان به نظر می رسید.

عبدالکریم با این توصیف، بسیار منقلب شد. در دلش فریادی از بغض و اندوه موج می زد، اما سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند. محسن ادامه داد: سینی او پر از گزهای مستطیلی شکل بود، گزهایی که به طرز عجیبی آشنا به نظر می آمدند. کریم با چهره ای آرام و لبخندی نرم، یکی از آن شیرینی ها را به من داد. حس عجیبی داشتم؛ انگار چیزی فراتر از این دنیا در جریان بود.





همچنان که محسن با صدایی لرزان به داستان ادامه می داد، عبدالکریم احساس کرد قلبش سنگین تر می شود. او ادامه داد و گفت: وقتی کریم آن گز را به من داد حرکت کرد و رفت، اما بعد از آن که چند قدم دور شد؛ برگشت. نگاهی معنادار به من انداخت و لبخندی زد؛ لبخندی که تمام سنگینی دنیا را از روی شانه هایم برداشت و با خود برد.

لحظه ای که محسن این را گفت، عبدالکریم دیگر تاب نیاورد. بغض در گلویش ترکید و فریاد زد: محسن، این خواب، خواب من هم هست! در آن لحظه، هر دو به یاد کریم و از دست دادن او اشک ریختند. انگار او با آن خواب پیامی از دنیای دیگر به آنها رسانده بود؛ پیامی که در لبخند و شیرینی گز ساده، یک دنیا عشق و دلتنگی نهفته بود و حالا، آنها هر دو خود را به آن دنیای دیگر نزدیک تر از همیشه می دیدند.

خدایا، چطور ممکن است؟ هر دوی آنها خوابی دیده بودند که چنان شبیه به هم بود، انگار دو قطعه از یک پازل کنار هم گذاشته شده بودند. قلب عبدالکریم به تپش افتاده بود و لحظه ای نتوانست کلمات را به زبان بیاورد. محسن هنوز با همان چشمان پر از حیرت به او خیره بود. برای اولین بار بعد از این همه سال، حس کرد که چیزی فراتر از تصورشان در حال دادن است.

این بار عبدالکریم با صدایی آرام و سنگین، که از عمق وجودش برمی آمد، به محسن گفت: "بگذار من هم خوابم را برایت تعریف کنم." محسن که بهت زده و کنجکاو شده بود، سرش را به آرامی تکان داد و همه حواسش را به حرف های او داد.

گفت: چند شب پیش، بعد از دعای توسل، خواب شهید بزاز زاده را دیدم. او نیز با لباس های نظامی شیک و تمیز ظاهر شد، اما چهره اش آرام و لبخندی مهربان بر لب داشت. یک سینی مربع شکل در دست داشت که در آن مقداری شیرینی

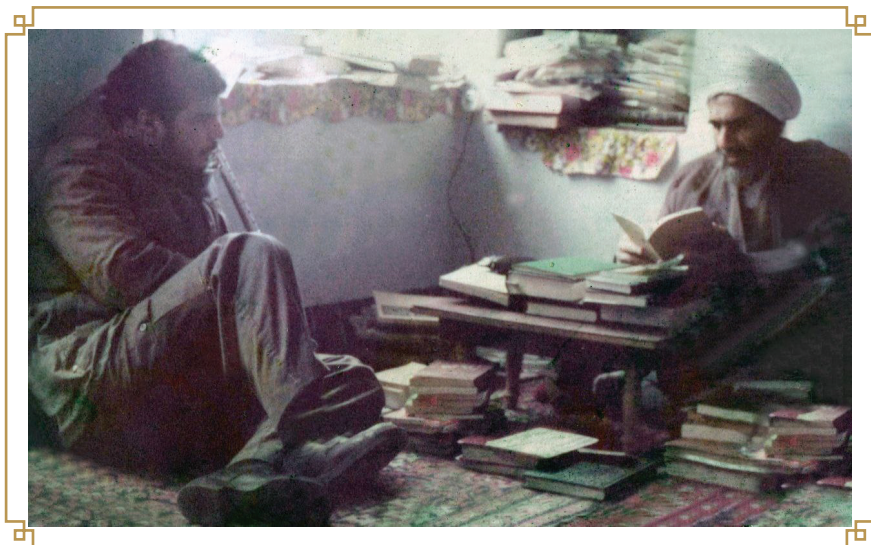
گز گرد قرار داده بودند. او یکی از آن گزها را به من داد و با قدم‌هایی آرام شروع به راه رفتن کرد. وقتی چند متر دورتر شد، ناگهان ایستاد و به عقب برگشت و با همان لبخند مهربانش نگاهی به من انداخت. آن لحظه حس کردم تمام دنیای من در آن لبخند خلاصه شده است.

محسن هنوز هم بدون اینکه حرفی بزند، سراپا گوش بود و نگاهش از تعجب و شگفتی پر شده بود. گویی همه چیز برای او نیز به شکل دیگری معنا پیدا کرده بود. بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد، نگاهی به چشمان محسن انداخت و گفت: محسن، فکر می‌کنم باید به سراغ علامه مخبر، امام جمعه دزفول برویم و از او بخواهیم که تعبیر این خواب‌ها را برایمان بگوید. شاید فقط او بتواند به ما تعبیر روشنی از این خواب‌ها بدهد.

محسن با اندکی تأمل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آنها در آن لحظه هر دو می‌دانستند که این خواب‌ها، این اتفاقات، چیزهایی بیشتر از صرفاً یک رؤیای معمولی هستند. شاید پیامی از سوی دوستان شهیدشان بود، شاید راهی برای آنها که در این دنیا هنوز مانده بودند تا قدم‌های بعدی‌شان را محکم‌تر بردارند. چندی بعد، فرصتی به آقای محسن ظریفی دست داد تا به دزفول باز گردد. با دلی پر از اشتیاق، به خدمت علامه مخبر، امام جمعه دزفول رسید. ماجرای خواب‌هایی که او و محسن دیده بودند، ذهنش را به خود مشغول کرده بود و نیاز داشت تا از کسی که اهل دل و تفسیر بود، راهنمایی بگیرد.

هنگامی که به محضر آقای مخبر رسید، ابتدا کمی درنگ کرد. نمی‌خواست بگوید که این خواب را او دیده است، بنابراین با احترام، خواب را به شکلی که گویی مربوط به شخص دیگری است، برای ایشان بازگو کرد. آقای مخبر با دقت گوش داد و همزمان قرآن را باز کرد. چهره‌ای آرام و متفکر داشت و در

با اینکه در ابتدا این تعبیر خواب کمی سنگین بود، اما دعای علامه مخبر و آرامش قلبی او، به محسن آرامش خاصی بخشید. از محضرش بادل‌ی سبک‌تر و پراز امید به رحمت خداوند خارج شد.



در محضر استاد فرزانه مرحوم علامه مخبر دزفولی

منطقه فیاضیه آبادان

جبهه فیاضیه، یکی از پیچیده‌ترین و نفس‌گیرترین مناطق جنگی دوران دفاع مقدس بود. سردار علی فضلی، در پاسخ به این پرسش که مشکل‌ترین منطقه جنگی برای شما کجا بود؟ بی‌درنگ فیاضیه را به‌عنوان سخت‌ترین منطقه معرفی کرد.

محل استقرار نیروها در این منطقه، به‌طور خاص در داخل یک U انگلیسی قرار داشت، که این شکل جغرافیایی عملاً آنها را در محاصره دشمن قرار داده بود. عراقی‌ها از سه جهت بر آنها اشراف داشتند: از سمت چپ، ساحل رودخانه بهمن شیر قرار داشت که به‌طور مداوم زیر دید دشمن بود؛ روبه‌رو، کارخانه صابون‌سازی به‌عنوان یک نقطه مرتفع دیده می‌شد؛ و از سمت راست، کارخانه شیر پاستوریزه واقع شده بود و نیروها در هر سه جهت می‌توانستند در معرض آتش دشمن باشند.

پالایشگاه نفت، هر چند از آنها فاصله نسبتاً زیادی داشت، اما در دید مستقیم دشمن بود. هر بار که شعله‌های آتش پالایشگاه فروکش می‌کرد، دشمن با گلوله‌باران دوباره آن را مشتعل می‌کرد، گویی از شعله‌های آن به‌عنوان راهنمایی برای تعیین موقعیت استفاده می‌کردند. این شعله‌ها همواره یادآور نزدیکی و شدت حضور دشمن بود.

منطقه فیاضیه پوشیده از نخلستان بود؛ اما این نخلستان زیبا، چالش‌های خاص خودش را به همراه داشت. اینجا زمین به هیچ‌وجه برای حفر سنگر مناسب نبود. وقتی رزمندگان سعی می‌کردند سنگرهایشان را حفر کنند، با مشکلات جدی مواجه می‌شدند. با حفر بیش از نیم متر، به آب می‌رسیدند و این آبگیرها مانع از حفر سنگرهای عمیق و ایمن می‌شد. نتیجه این بود که سنگرها عمدتاً سطحی





و کم عمق بوده و نمی توانستند در برابر آتش دشمن محافظت کافی فراهم کنند. علاوه بر این، سنگرهای سطحی آنها را در معرض دید دشمن قرار می داد و هر لحظه امکان شناسایی و هدف قرار گرفتن وجود داشت.

تمام این موارد، شرایطی را به وجود آورده بود که زندگی و بقا در فیاضیه را به یک نبرد دائمی برای حفظ جان و روحیه رزمندگان تبدیل می کرد. گرمای شدید و شرعی هوا، همراه با این چالش های جغرافیایی و نظامی، به آنها یادآوری می کرد که در هر لحظه باید هوشیار باشند و کوچک ترین اشتباه می تواند به بهای سنگینی تمام شود. در چنین شرایطی، تأمین آب خوردن، ساخت سنگرو حتی کوچک ترین حرکات روزمره به چالشی بزرگ تبدیل شده بود. رزمندگان در فیاضیه، هر روز با این واقعیت روبه رو بودند که نبرد نه تنها با دشمن، بلکه با طبیعت خشن منطقه نیز در جریان است.

یکی از بزرگ ترین چالش های آنها در منطقه فیاضیه، تأمین آب آشامیدنی برای رزمندگان بود. با اینکه در فاصله بیست متری از رودخانه بهمن شیر مستقر بودند، اما دسترسی به آب به دلیل اشراف دشمن به رودخانه، برایشان بسیار دشوار و خطرناک بود. هر تلاش برای دست یابی به آب، می توانست به قیمت جانشان تمام شود. اما در میان آنها دلاوری بود که این چالش را به دوش می کشید؛ شهید غلامعلی جهانبخش.

شهید غلامعلی جهانبخش و سقای باوفا

در موقعیت جغرافیایی خطرناک و پرمخاطره فیاضیه، مشکل آب خوردن به یکی از معضلات بزرگ تبدیل شده بود. آب، این مایه حیات، در آن شرایط بحرانی به نعمتی دست نیافتنی تبدیل شده بود. هرچند که این مشکل بزرگی

بود، اما غلامعلی، پسر عمه عبدالکریم و پهلوان نامدار شهر دزفول، این مانع را از سر راه رزمندگان برداشت. او که مربی کشتی بود و در زور آزمایی و اخلاق پهلوانی شهرت داشت، به عنوان سقای گروه، قول داد که نگذارد رزمندگان در عطش بمانند.

غلامعلی، مردی با جثه‌ای ورزیده و روحیه‌ای دلاورانه، با اراده‌ای آهنین مرد میدان گذشت و جوانمردی بود. او به خوبی می‌دانست که در لحظات حساس و بحرانی، آب چه ارزشی دارد. با اینکه خودش نیز در شرایط سختی بود، اما با ادب و متانت، همچون حضرت عباس (ع)، به میدان خدمت رفت و نمی‌گذاشت هیچ رزمنده‌ای بی‌آب بماند.

داستان مردانگی و ادب حضرت عباس (ع) در صحرای کربلا همیشه در دل‌های ما جاودانه است. غلامعلی، همانند سقای لشکر حسین، با تاسی از آن بزرگوار، در قلب جنگ به کمک رزمندگان شتافت و در یک کلام با ادبش آب را، آب کرده بود. او با چهره‌ای شاد اما مصمم و دستانی قوی، آب را به تشنه‌لبان میدان می‌رساند و هرگز از این مسئولیت شانه خالی نکرد.

آن لحظات، صحنه‌های زنده‌ای از ایثار و فداکاری حضرت عباس (ع) را در اذهان تداعی می‌کرد؛ صحنه‌هایی که در آن‌ها، غلامعلی پهلوان با تمام توان و قدرت، به دنبال رفع عطش رزمندگان بود و با دل‌هایی پر از عشق به اهل بیت، در کنار آن‌ها ایستاده بود. او نه تنها سقای رزمندگان بود، بلکه نماد ادب و وفای ایرانی بود، پهلوانی که در هر لحظه به یاد حضرت عباس (ع) و مردانگی او بود و هر کاری که می‌کرد، با هدف پیروی از آن بزرگوار بود.

قصه غلامعلی و ایثارش، همانند مردان مظلوم داستان کربلا، همیشه در یادها خواهد ماند و در دل‌های همه جایگاه ویژه‌ای خواهد داشت. او با تکیه بر قدرت



ایمان و عشق به اهل بیت، در آن شرایط سخت، همچون کوهی ایستادگی کرد و به همه یاد داد که چگونه در لحظات بحرانی، با اراده‌ای قوی و دلی پر از عشق، به یاری دیگران بشتابند.

غلامعلی هر روز صبحگاهان، در گرگ و میش و مه‌آلودی هوا، زمانی که دید دشمن در منطقه به حداقل می‌رسید، به ساحل بهمن شیر می‌رفت. او دو سطل شصت لیتری را که تنها وسیله رزمندگان برای ذخیره آب بود، برمی‌داشت و با مشقت و تلاش بسیار، این سطل‌ها را پر از آب می‌کرد و به پایگاه باز می‌گرداند. این آب‌ها، تنها منبع آب آشامیدنی برای یک روز بود. در آنجا، غلامعلی نقش یک سقای با وفا را ایفا می‌کرد؛ سقا به معنای واقعی کلمه.

رزمندگان نیز با دیدن این ایثار و فداکاری، قدر قطره قطره آبی را که غلامعلی با جان فشانی برایشان فراهم می‌کرد، می‌دانستند. هر یک از بچه‌ها حتی یک قطره از آب راهم هدر نمی‌دادند. آن‌ها درک می‌کردند که این آب، نتیجه فداکاری و شجاعت غلامعلی است و به همین دلیل، هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد که در مصرف آن بی‌ملاحظه باشد.

غلامعلی جهانبخش، پس از اتمام مأموریت‌هایش در آبادان و به‌ویژه رشادت‌های فراوانی که در کرخه از خود نشان داده بود، در یکی از روزها مورد اصابت تیر مستقیم دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. شهادت او، که در اوج فداکاری و ایثار به وقوع پیوست، نشان از ارادت و شجاعت بی‌نظیر او در دفاع از میهن داشت.

منطقه جنگی فیاضیه، علاوه بر مشکلات جدی در تأمین آب شرب، به واقع یکی از سخت‌ترین و پیچیده‌ترین مناطق جنگی در دوران دفاع مقدس بود. نخلستانی که زیبایی‌اش تنها از دور قابل تحسین بود، در حقیقت زمینی سخت

و بی‌رحم بود. گرمای طاقت‌فرسا و شرعی شدید، شرایط را بیش از پیش دشوار می‌کرد.

در چنین شرایطی، کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست بهای سنگینی داشته باشد. برای حفظ جان نیروها، باید تمام جزئیات را در نظر گرفت و هیچ احتمالی را نمی‌توان نادیده گرفت. در فیاضیه، هر تصمیمی که گرفته می‌شد، می‌توانست تفاوت بین زندگی و مرگ را رقم بزند.

علاوه بر مشکلات و سختی منطقه نظامی، فیاضیه یکی از پیچیده‌ترین و متنوع‌ترین جبهه‌های جنگ در دوران دفاع مقدس از لحاظ حضور نیروها بود. در این جبهه، نیروهای سپاه، بسیج و ارتش به صورت هم‌زمان حضور داشتند. این ترکیب متنوع نیروها، نشانه‌ای از اتحاد و همدلی بود که در آن شرایط سخت، همه با هدفی مشترک، شانه به شانه در کنار هم علیه دشمن بعثی می‌جنگیدند.

چیدمان رزمندگان و استقرار سایر نیروهای نظامی در جبهه فیاضیه به صورت پاسگاه به پاسگاه بود. این پاسگاه‌ها در فاصله‌های مشخصی از هم قرار داشتند و نیروهای ارتش و سپاه به صورت متناوب در این پاسگاه‌ها مستقر بودند. به‌طور کلی، تعداد نیروهای مردمی بسیج و سپاه بیشتر از ارتش در منطقه فیاضیه بود. این شیوه استقرار، علاوه بر ایجاد نظم و هماهنگی بین نیروها، کمک می‌کرد تا هر گروه از نیروها بتوانند از تجربه و دانش گروه دیگر بهره‌مند شود. اما همین ترکیب و نحوه استقرار، به دلیل اختلافات طبیعی در شیوه‌های کاری و فرماندهی، گاهی چالش‌هایی را نیز به همراه داشت که نیازمند مدیریت هوشمندانه و دقت بیشتر بود.



اولین شب استقرار در فیاضیه

اولین شب استقرار آنها در خط مقدم، شبی تاریک و ابری بود. آسمان پر از ابرهای سنگین بود و هیچ نوری از ستارگان یا ماه به زمین نمی‌رسید. دشمن به شکل پراکنده منطقه را زیر آتش گرفته بود، اما خوشبختانه تیرها به کسی اصابت نکرد. در آن تاریکی، صدای انفجارها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید و آنها تلاش کردند خود را در سنگرهای کم‌عمق و سطحی جای دهند. این سنگرها به دلیل شرایط نامساعد زمین، عمق زیادی نداشتند و به خوبی از آنها در برابر آتش دشمن محافظت نمی‌کردند.

شرایط برای همه دشوار بود، اما گرسنگی که به آن اضافه شد، همه چیز را سخت‌تر کرد. خرماهای نخلستان که در اوج فصل رسیده بودند، از شاخه‌ها آویزان و به راحتی در دسترس آنها قرار داشتند. این نخل‌ها که زمانی مظهر سرسبزی و زندگی بودند، حالا به نقطه‌ای برای تأمین قوت اولیه آنها تبدیل شده بودند.

بچه‌ها به شوخی به همدیگر تعارف می‌کردند و می‌گفتند: "گرسنه‌اید؟ بسم‌الله... خرما میل کنید!" و این جمله، تلخی شرایط را با چاشنی طنز قابل تحمل‌تر می‌کرد. خرماها در آن لحظات نه تنها به عنوان غذایی برای رفع گرسنگی، بلکه به عنوان نمادی از مقاومت و صبر آنها بودند این خرماها یادآور پیوند عمیق آنها با این سرزمین بودند.

جبهه فیاضیه، جایی بود که هر چیزی اهمیت داشت؛ از کوچک‌ترین حرکت‌ها تا انتخاب‌های بزرگ‌تر. هر قدم، هر تصمیم، و هر نگاه، همه و همه می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد. این منطقه با تمام پیچیدگی‌ها و خطراتی که داشت، جایی بود که هر یک از آنها، برای بقا و ادامه مبارزه، به عمق توانایی‌ها و استعدادهای

خود پی می بردند.

شب اول در فیاضیه یکی از سخت ترین شب هایی بود که عبدالکریم تاکنون تجربه کرده بود. او بیشتر نگران نیروها و حفظ جان آنها بود. پس از خوردن چند دانه خرما همراه با تنی چند از رزمندگان، کمی احساس قوت کردند، اما این قوت، تنها به اندازه ای بود که بتوانند اطراف را گشتی بزنند و به دنبال سنگری برای استراحت بگردند.

عبدالکریم با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که رزمندگانی که قبل از آنها در اینجا مستقر بودند، با حداقل امکانات تلاش کرده بودند سنگرهایی را برای استراحت بسازند. تخت های فلزی با پایه های حدود یک متری که احتمالاً از منازل نزدیک به نخلستان آورده شده بودند، به طرز خلاقانه ای به کار گرفته شده بودند. آنها این تخت ها را روی نهر خشکی که به سمت نخلستان می رفت، قرار داده و با پوشاندن روی آنها با پلاستیک و مقداری خاک، پل ماندی ساخته بودند که بتوانند زیر آن پناه بگیرند. سنگرهایی که شاید در ظاهر سنگر بودند، اما در واقع بیشتر به پناهگاهی موقت شباهت داشتند.

کف سنگرها نمناک و خیس بود؛ جایی که رطوبت از زمین نفوذ می کرد و هر لحظه احساس می شد که این رطوبت از دیواره های خاکی هم بالا می رود. هیچ امکاناتی وجود نداشت؛ نه فانوسی برای روشنائی و نه حتی یک شمع کوچک که بتواند نوری کم رنگ در آن تاریکی مطلق ایجاد کند. تنها صدای انفجارهای پراکنده دشمن بود که گهگاهی سکوت شب را می شکست و نور ضعیفی که از دوردست ها چشمک می زد، به او نشان می داد که جنگ همچنان ادامه دارد. عبدالکریم نیز داخل یکی از سنگرها رفت تا استراحتی کند. همان طور که در سنگر ساده و نمناک دراز کشیده بود، ذهنش از افکار مختلف پر شده بود. به





روزهای آینده فکر می کرد؛ به رزمندگان که به او به عنوان فرمانده دل بسته بودند و انتظار داشتند که آنها را با تدبیر و دقت هدایت کند. هر یک از این بچه ها برای او چیزی فراتر از یک هم رزم بودند؛ آنها دوستانش، برادرانش و کسانی بودند که هر روز کنار هم با مرگ روبرو می شدند.

به دشمن فکر می کرد؛ دشمنی که تا دندان مسلح بود و هیچ فرصتی را برای ضربه زدن به آنها از دست نمی داد. اما نیروهای او با حداقل سلاح در سنگرها حضور داشتند و آنها در شلیک بی هدف هر گونه اسلحه ای، کمال صرفه جویی را می کردند. عبدالکریم به همه نیروها تأکید می کرد که از هر گونه تیراندازی بی مورد خودداری کنند و تنها گاهی اوقات، برای اعلام حضور به نیروها اجازه می داد که تیراندازی کنند. اما دشمن هر روز بر سر آنها آتش فراوانی می ریخت تا جایی که بچه ها می گفتند سهمیه ما را هر روز صدام به موقع می فرستد. اگر چند دقیقه دیر می شد، برای همه سؤال ایجاد می شد که چرا دشمن تأخیر کرده است. البته در این مواقع بچه های اطلاعات و عملیات بیشتر حساس می شدند و سعی می کردند از چند و چون موضوع سر در بیاورند. آنها هر لحظه ممکن بود که هدف حمله ای غافلگیرانه قرار بگیرند و همه اینها او را مجبور می کرد که در تصمیم گیری هایش به هیچ وجه اشتباه نکند. هر تصمیمی که می گرفت، می توانست زندگی یا مرگ این جوانانی که به فرمانده خود اعتماد کرده بودند را تعیین کند.

همچنین به پیروزی فکر می کرد؛ به امیدی که در دل همه زنده بود. امیدی که به آنها نیرو می داد تا این سختی ها را تحمل کنند و در برابر دشمن ایستادگی کنند. در دل تاریکی آن شب و در میان آن سنگرهای نمناک، می دانست که باید از لحظه لحظه حضور در جبهه استفاده کند تا بهترین تصمیم ها را برای حفظ

جان این بچه‌ها بگیرد.

شب سختی بود، اما در دل آن سختی‌ها و در تاریکی و تنهایی، بیش از هر زمان دیگری به این باور رسید که آنها در اینجا نه تنها برای جنگیدن، بلکه برای دفاع از یکدیگر و از آنچه که برایشان ارزشمند بود، حضور داشتند. این فکر به او قوت قلب می‌داد که هر روز و هر شب، تا وقتی که باید، ایستادگی کند و بهترین تصمیم خود را برای رزمندگان و برای این مبارزه به کار بگیرد.

تک‌رزمندگان در فیاضیه

جبهه فیاضیه همچون تله‌ای طبیعی بود که دشمن از هر سو به آن اشراف داشت. در این شرایط سخت، تصمیم‌گیری برای انجام یک عملیات سنگین، نه تنها آسان نبود، بلکه نیاز به جسارت و ریسک‌پذیری بالایی داشت. فرماندهان که از تسلط دشمن بر منطقه آگاه بودند، می‌دانستند که هر حرکت اشتباهی می‌تواند به فاجعه‌ای تمام‌عیار تبدیل شود.

اما در این میان، روحیه برتر و عزم راسخ نیروهای خودی، فرماندهان را به تصمیمی قهرمانانه سوق داد. آنها به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند اجازه دهند دشمن تسلط خود را به رخ بکشد و روحیه رزمندگان را تضعیف کند. بنابراین تصمیم گرفتند که به جای فرو رفتن در لاک دفاعی، با یک حمله غافلگیرانه و سنگین، قدرت خود را به دشمن نشان دهند و انگیزه و روحیه رزمندگان را به اوج برسانند.

این تصمیم با خطرات بزرگی همراه بود؛ چرا که هر اشتباه می‌توانست به تلفات سنگین و از دست رفتن منطقه منجر شود. اما فرماندهان با شهامت و اعتماد به نفس به این نتیجه رسیدند که نشان دادن ضعف بدترین گزینه ممکن است.





پس با تحلیل دقیق و برنامه‌ریزی حساب شده، عملیات آغاز شد. این حرکت نه تنها به دشمن نشان داد که نمی‌تواند با تسلط خود، اراده آنها را بشکند، بلکه به نیروهای خودی نیز این پیام را منتقل کرد که حتی در شرایط سخت و پیچیده، قدرت ایمان و اراده بر هر چالشی غلبه خواهد کرد.

عملیات در دل شب و با رعایت کامل اصول نظامی آغاز شد. تاریکی شب و سکوت آن، پوششی طبیعی برای نیروها فراهم کرده بود و گام‌ها با دقت و احتیاط برداشته می‌شد. نیروها دستورات فرماندهان را به خوبی اجرا می‌کردند و این هماهنگی و دقت باعث کاهش تلفات شد. اما شرایط منطقه به شکلی بود که دشمن می‌توانست از سه طرف بر آنها آتش بریزد و بدیهی است که تمام قدرت خود را برای مقابله با تک رزمندگان به کار می‌گرفت. با شروع عملیات صدای گلوله‌ها و انفجارها به سرعت فضای منطقه را پر کرد و نبردی سخت و نفس‌گیر آغاز شد. نیروهای خودی با شجاعت بی‌نظیری پیش می‌رفتند، اما فشار دشمن نیز سنگین بود و نبرد به اوج خود رسید.

در این میان، احمد فروتن، یکی از همسفرانشان در لنج، به شهادت رسید. او از همان لحظه‌ای که پا به منطقه گذاشت، با روحیه‌ای بالا و ایمانی راسخ به میدان آمده بود. شهادتش برای همه آنها ضربه‌ای سخت بود، اما مشکل بزرگ‌تر از این بود. پیکر او در میان میدان نبرد و بین نیروهای خودی و عراقی‌ها باقی مانده بود. دسترسی به پیکر او تقریباً غیرممکن بود؛ زیرا هر حرکتی می‌توانست با شلیک یک گلوله یا انفجار یک مین به فاجعه‌ای منجر شود.

در چنین شرایطی، احساسات و عواطف نیروها به اوج خود رسیده بود. بسیاری از آنها با جان‌فشانی حاضر بودند تا پیکر شهید احمد فروتن را به موضع خودی بازگردانند. اما عبدالکریم و دیگر فرماندهان می‌دانستند که در جنگ،

علاوه بر شجاعت و دلاوری، باید به اصول مدیریت و تحلیل موقعیت نیز توجه داشت. تصمیم‌گیری در چنین لحظاتی نیازمند آرامش و تفکر بود. فرماندهان نمی‌توانستند اجازه دهند که احساسات بر تصمیمات غلبه کند و جان نیروهای بیشتری به خطر بیفتد.

خلاصه پس از مشورت فرماندهان با یکدیگر، تصمیم گرفتند که به جای یک اقدام شتاب‌زده و پرخطر، ابتدا موقعیت ارزیابی گردد و زمانی که شرایط بهتری فراهم شد، برای بازگرداندن پیکر شهید فروتن اقدام کنند. این تصمیم نه تنها نشان از احترام به شجاعت و ایثار نیروها داشت، بلکه بر اهمیت حفظ جان باقی رزمندگان نیز تأکید داشت. جنگ تنها میدان نبرد با دشمن نیست؛ بلکه میدان نبرد با احساسات و تصمیم‌گیری‌های سخت نیز هست.

پس از پایان تک و دستور استقرار نیروها در محل، سکوت سنگینی منطقه را فرا گرفت. اما این سکوت، آرامشی کامل نبود؛ بلکه بیشتر از هر چیز، سنگینی وظیفه‌ای بود که بر دوش رزمندگان حس می‌شد. همه می‌دانستند که باید پیکر شهید احمد فروتن را به عقب بازگردانند، اما در عین حال، همگان از خطراتی که ممکن بود در کمین باشد، آگاه بودند. احتمال این که عراقی‌ها جنازه را تله‌گذاری کرده باشند، در ذهن همه بود؛ یا مین‌ها و بمب‌های دست‌سازی که هر لحظه می‌توانست جان‌های دیگری را بگیرد از مواردی بود که احتمال آن را نمی‌توانستند نادیده بگیرند.

بچه‌های متخصص تخریب اولین کسانی بودند که با آمادگی کامل اما با تجهیزات مختصر به سمت جنازه شهید احمد فروتن حرکت کردند. این مأموریت، آزمایشی از شجاعت و هوشیاری بود. آن‌ها هر گام را با نهایت دقت و احتیاط برمی‌داشتند و زمین را با ابزارهای خود به دقت بررسی کردند





تا مطمئن شوند که هیچ تله‌ای در کار نیست. هر لحظه‌ای که بر آن‌ها گذشت، به نظر می‌رسید ساعت‌ها طول کشیده است. تمرکز و دقت در کار آن‌ها به اوج خود رسید و پس از دقایقی که به اندازه یک عمر به نظر می‌رسید، بالاخره به نتیجه رسیدند. پس از اطمینان از نبود هر گونه مین یا تله انفجاری، چند نفر از رزمندگان دلیر به سمت جنازه شهید احمد فروتن حرکت کردند.

بچه‌هایی که برای انتقال شهید فروتن رفته بودند قلب‌هایشان با شدت می‌تپید؛ هر لحظه امکان داشت حادثه‌ای رخ دهد. اما این رزمندگان با نهایت احترام و احتیاط، پیکر پاک شهید احمد فروتن را به عقب بازگرداندند. شهید احمد فروتن نه تنها در آن لحظه، بلکه همیشه در قلب تک‌تک بچه‌ها حضور داشت. برخی از آن‌ها نتوانستند جلوی اشک‌های خود را بگیرند و گریستند و بقیه نیز در سکوت عمیقی فرو رفتند که متأثر از عظمت آن لحظه بود. چهره احمد هنوز هم آرام بود، گویی به خواب عمیقی فرو رفته باشد. این صحنه برای آنها بسیار سنگین بود.

بازگشت پیکر احمد، تلخی از دست دادن یکی از عزیزان را به یاد تک‌تک رزمندگان می‌آورد، اما در عین حال یادآوری می‌کرد که در این میدان، هر لحظه ممکن است که جان عزیزترین‌هایشان را از دست بدهند.

عبدالکریم در آن لحظه، به عنوان فرمانده گروه، مسئول حفظ روحیه رزمندگان نیز بود. با صدایی بلند و قاطع گفت: "بچه‌ها احمد و تمام شهدا به هدفشان و به آرزویشان رسیدند، پس غم و اندوه را کنار بگذارید. با روحیه‌ای محکم و استوار، آماده حراست از فیاضیه باشید و از خدا بخواهید که امثال احمد فروتن در روز قیامت شفیع همه ما باشند."

این سخنان نه تنها برای دلگرمی، بلکه به عنوان یک وظیفه رهبری بیان شد.

حالا دیگر بچه‌ها آرام شده بودند و با عزمی راسخ‌تر آماده شدند تا وظیفه خود را در حفظ و حراست از فیاضیه به انجام برسانند. آن‌ها می‌دانستند که راه احمد فروتن و دیگر شهدا را باید ادامه دهند و این وظیفه آن‌هاست که در این راه از هیچ کوششی دریغ نکنند.

این واقعه به آنها یادآوری کرد که در این جنگ نه زندگی و نه مرگ، هیچ چیز قطعی نیست و همین یادآوری‌ها آنها را مصمم‌تر کرد که در مقابل دشمن، با تمام وجود بایستند و از سرزمین‌شان و از یکدیگر دفاع کنند.

با توجه به شرایط و موقعیت حساس منطقه، عبدالکریم به این نتیجه رسید که دشمن ممکن است بخواهد امشب به تلافی شکست سنگین دیشب، به آن‌ها حمله کند و تلاش کند تا اعتبار از دست رفته خود را بازیابد. با این نگرانی، او با فرماندهان دسته و معاون خود به مشورت نشست. هر کدام از آن‌ها می‌دانستند که این شب، شبی حیاتی و مهم است و باید با دقت و توجه کامل آماده مقابله باشند.

تنی چند از فرماندهان نیروهای پشتیبان نیز در این مشورت شرکت داشتند و قول دادند که در صورت بروز هرگونه خطر، به سرعت به کمک بیایند. تصمیم بر این شد که آن شب برای جلوگیری از هرگونه پاتک احتمالی دشمن، نگهبانی‌ها با جدیت بیشتری تقویت و پیگیری شود. منطقه‌ای که در آن مستقر بودند، پر از خطرات پنهان و ناشناخته بود و نمی‌توانستند حتی یک لحظه از حراست از آن خط غافل شوند.

با این تصمیم، نگهبانان با دقت انتخاب شدند و لوح نگهبانی تنظیم شد. اولین نفری که برای این مسئولیت خطیر انتخاب شد، حاج نظرعلی زمانی بود؛ مردی که ایمان و عشق به اهل بیت در وجودش موج می‌زد و همیشه با روحیه‌ای



خستگی ناپذیر و اراده‌ای استوار در خط مقدم حاضر بود.

عبدالکریم نمی‌خواست مسئولیت نگهبانی را تنها به دیگران بسپارد. او احساس می‌کرد که حضور در همه مواقع، حتی در نگهبانی که وظیفه مستقیم او نبود، ضروری است. بنابراین تصمیم گرفت که بعد از حاج نظرعلی خود به نگهبانی برود. این تصمیم به رزمندگان این پیام را می‌رساند که فرمانده‌شان نیز در کنار آن‌هاست، آماده برای هر چیزی که در پیش رو است. آمادگی، هوشیاری و اعتماد به یکدیگر، کلید موفقیت در مقابله با دشمن بود و او می‌خواست این پیام را با عمل به آن‌ها نشان دهد.

از سختی و تلاش شب‌پیش، کم‌خوابی و خستگی تمام وجود عبدالکریم را فرا گرفته بود. قرار بود پس از پایان نگهبانی حاج نظرعلی، او را بیدار کنند تا جای‌شان را تعویض کنند. اما وقتی حاج نظرعلی پستش را به پایان رساند و قصد بازگشت به سنگر را داشت، با چالشی سخت و ناخواسته روبه‌رو شد. ظلمت سنگین شب و ناآشنایی‌اش با منطقه، مسیر بازگشت را به یک هزارتوی پر از ناشناخته‌ها تبدیل کرده بود. به جای اینکه به سمت سنگر خود بر گردد، اشتباه‌ها به سمت پاسگاه نیروهای ارتشی حرکت کرد.

در همین حین، سرباز نگهبان که وظیفه حفظ امنیت پاسگاه را بر عهده داشت، با دقتی بی‌نظیر، تمامی اطراف را زیر نظر گرفته بود. سایه‌ای را در آن لحظات پرتنش، دید که به سمت پاسگاه نزدیک می‌شد. تاریکی شب و عدم شناسایی دقیق، او را در یک دوراهی قرار داد: آیا این سایه دوست است یا دشمن؟ در آن لحظه حساس، نمی‌توانست به طور قطع تشخیص دهد و هرگونه تأخیر در واکنش ممکن بود فاجعه‌ای به بار بیاورد.

سرباز با حس وظیفه‌شناسی و هوشیاری کامل، بدون لحظه‌ای تردید، دستش را

روی ماشه فشرد و رگباری را به سوی حاج نظر علی شلیک کرد. صدای گلوله‌ها در دل شب طنین‌انداز شد و همه چیز را در آن سکوت سنگین به لرزه درآورد. حاج نظر علی، که تا چند لحظه پیش در خدمت حفاظت از دیگران بود، از ناحیه پا و دست مجروح شد. خون از زخم‌هایش جاری شد و او را به زمین انداخت. این حادثه یادآوری تلخی از اهمیت شناخت کامل منطقه برای نیروها و حفظ هوشیاری مداوم بود. همچنین، نشان داد که در شرایط جنگی، حتی کوچکترین اشتباه می‌تواند عواقب بزرگی به دنبال داشته باشد. از سوی دیگر، واکنش سرباز ارتشی نیز نشانگر تعهد و دقت او در حفظ امنیت نیروها بود، هر چند که این بار منجر به یک اتفاق ناگوار شد اما همه این‌ها درس مهمی بود که همیشه باید با دقت و توجه به جزئیات، مسیرها و شرایط را بشناسند تا از وقوع چنین حوادثی جلوگیری شود.

با صدای رگبار اسلحه ژ-۳ عبدالکریم از خواب بیدار شد، فوری از جا پرید، قلبش به تپش افتاد. بی‌درنگ از سنگر بیرون پرید. یکی از بچه‌ها به او گفت که حاج نظر علی به سمت ارتشی‌ها رفته و تیراندازی از آنجا انجام شده است. عبدالکریم به سرعت تمام به سمت محل حادثه دوید. در ذهنش، نگرانی‌های بسیاری در حال رژه بودند: چه کسی تیراندازی کرده بود؟ آیا این یک حمله دشمن بود؟ وضعیت حاج نظر علی چگونه بود؟ آیا او زنده بود یا این آخرین شب او در میان آنان است؟ آیا دیگر لبخند او را خواهند دید؟ و آیا...

وقتی به محل رسید، چهره حاج نظر علی که در میان درد و خون به خود می‌پیچید، قلبش را فشرد. حاج نظر علی با وجود درد و خونریزی، هنوز به ذکر خدا مشغول بود. آرام آرام «یا حسین» و «الله اکبر» می‌گفت و این نشان از ایمانی بود که در وجودش شعله‌ور بود.





عبدالکریم با زحمت به او نزدیک شد. نیروهای ارتشی و امدادگر نیز در کنار او بودند و تلاش می کردند که او را از این وضعیت نجات دهند. خون از بدنش جاری بود، اما در چشمانش نوری از ایمان و عشق به ائمه اطهار می درخشید. سرباز نگهبان که به اشتباه شلیک کرده بود، در کناری ایستاده و غرق در ناراحتی و پشیمانی بود. او نمی دانست که با این شلیک اشتباه، یک رزمنده مؤمن و فداکار را به شدت مجروح کرده است. اما عبدالکریم به عنوان یک فرمانده، می دانست که باید سرباز را از این احساس گناه بیرون بیاورد، زیرا چنین احساساتی می توانست روحیه دیگران را هم تضعیف کند.

با آرامی به سرباز نزدیک شد، دستش را روی شانه اش گذاشت و بالحنی دلگرم کننده گفت: "نگران نباش، تو وظایف را به درستی انجام دادی. اگر این سایه، دشمن بود، چه می کردی؟ تو از همرزمانت محافظت کردی، و این ارزشمند است."

سرباز با چشمانی پر از اشک، سرش را به سینه عبدالکریم گذاشت. او پیشانی سرباز را بوسید و با محبت ادامه داد: "برو به سنگرت و نگران نباش. همه چیز درست خواهد شد."

این لحظات، نه تنها از تعهد و دقت در انجام وظیفه، بلکه از اهمیت حمایت و تقویت روحیه هم رزمان در شرایط بحرانی حکایت داشت. در جنگ، نه تنها تسلط بر دشمن، بلکه حفظ همبستگی و روحیه گروهی نیز از اهمیت ویژه ای برخوردار بود. آنان با وجود اشتباهات و مشکلات، باید همچنان یکدیگر را نیز حمایت می کردند، زیرا در این میدان، همبستگی و اتحاد کلید موفقیت بود. اما چیزی که در آن لحظات، بیشتر از همه قلبش را به درد آورد، سخنان حاج نظر علی بود. در حالی که امدادگرها مشغول باند پیچی و مداوای زخم هایش

بودند، او با آرامش و لحنی محبت‌آمیز می‌گفت: «مبادا سرباز را اذیت کنید. او مقصر نیست». این حس فداکاری و مهربانی، او را از دیگران متمایز می‌کرد؛ انسانی که حتی در آستانه مرگ، به فکر آرامش و آسایش دیگران بود. آن شب، زخم‌های جسمانی حاج نظرعلی تنها زخم‌هایی نبودند که بر دل‌ها نشسته بود؛ زخمی دیگر نیز از جنس انسانیت، فداکاری و عشق به هم‌نوع، بر دل‌ها نشسته بود که هیچ‌گاه از یاد نخواهد رفت.

بعد از مجروح شدن حاج نظرعلی، فرماندهان و مسئول خط به سرعت به محل حادثه آمدند. مسئول خط، که منطقه را به خوبی می‌شناخت، به گروه پیوست. او فردی با تجربه و آگاه بود که وجب به وجب منطقه را مانند کف دست می‌شناخت. وقتی او متوجه وضعیت خط و مجروح شدن حاج نظرعلی شد، با نگرانی به سمت فرمانده عبدالکریم نزدیک شد و گفت: "من نگران وضعیت خط هستم. به دلیل عدم آشنایی نیروهای شما با منطقه، احتمال وقوع خطرات جدی‌تر نیز وجود دارد. اگر این مسائل به درستی مدیریت نشوند، مشکلات غیرقابل حلی ایجاد خواهند شد."

او سپس با نگاهی جدی و لحنی آرام ادامه داد: "به همین دلیل بهتر است که امشب از دادن پست‌های نگهبانی به نیروهای شما صرف نظر کنیم. برای نگهبانی از بچه‌های پشتیبانی استفاده می‌کنیم؛ به نیروهایت بگو که استراحت کنند. فردا و باروشن شدن هوا، با فضای منطقه بیشتر آشنا خواهند شد و سپس می‌توانند وظایف خود را به خوبی انجام دهند."

عبدالکریم از شنیدن این حرف، ابتدا تعجب کرد و گفت: «بچه‌های ما برای جانفشانی و ایستادگی آمده‌اند، نمی‌خواهیم از مسئولیت‌شان خالی کنیم...» اما قبل از اینکه حرفش را تمام کند، مسئول خط با لحن محکم‌تری ادامه داد:





"برادر، اینجا گاهی اولین اشتباه، آخرین اشتباه است. فرض کن نظر علی به جای سنگربچه‌های ارتشی خودمان، به سمت عراقی‌ها می‌رفت. آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟"

این جملات اگرچه عبدالکریم را ناراحت کرده بود اما او اهمیت موضوع را درک می‌کرد و با حسرت سرش را پایین انداخت و با احترام گفت: «هر چه شما بگویید، درست است.»

عبدالکریم ۱۷ ساله خوب متوجه بود که در جنگ، هر تصمیمی باید با دقت و آگاهی کامل گرفته شود. حتی کوچک‌ترین اشتباهات می‌تواند به فاجعه تبدیل شود و جان افراد بی‌گناه را به خطر بیندازد. تصمیمات مسئولین خط و فرماندهان باید با توجه به شرایط و موقعیت دقیق منطقه گرفته شود تا بتوان از وقوع حوادث ناگوار جلوگیری کرد.

حادثه‌ای که آن شب برای حاج نظر علی رخ داد، نمونه‌ای بارز از حکمت و قدرت خداوند بود. نظر علی با آنکه هدف ۱۳ گلوله از تفنگ ژ-۳ قرار گرفته بود، اما اراده الهی بر این بود که او از این حادثه جان سالم به در ببرد. بلافاصله پس از مجروحیت، نیروهای امدادی او را به عقب منتقل کردند؛ ابتدا به بیمارستان طالقانی آبادان و سپس به بیمارستان اهواز فرستادند.

این حادثه فرصتی فراهم کرد تا دو فرمانده یعنی نوناکار و کبابی، درباره وضعیت پیش آمده تبادل نظر کنند. نوناکار به عنوان فرمانده، معتقد بود که به دلیل عدم آشنایی کامل نیروها با منطقه، باید از ریسک‌های احتمالی پرهیز کنند و نیروها را به طور کامل با منطقه آشنا کنند. از نظر او، در این شرایط بهتر بود که نیروها استراحت کنند و از انجام وظایف نگهبانی خودداری کرده تا با خطرات بیشتری مواجه نشوند.

اما آقای کبابی بر این باور بود که پست‌های نگهبانی باید تکمیل شوند تا از هر گونه حمله احتمالی دشمن جلوگیری شود. او توضیح داد که خالی ماندن سنگرها می‌تواند به حمله دشمن و در نتیجه بروز مشکلات غیرقابل جبران منجر شود. در مدیریت بحران، به‌ویژه در شرایط پیچیده‌ای مانند فیاضیه، اختلاف نظرها طبیعی بود و هر تصمیمی می‌توانست پیامدهای جدی داشته باشد.

با توجه به دلایل منطقی و مستدل آقای کبابی، تصمیم گرفته شد که نظر او اجرا شود و پست‌های نگهبانی تکمیل شوند. خوشبختانه، با این تصمیم موضوع به‌خیر گذشت و با اخذ تدابیر لازم، از بروز مشکلات جدی‌تر جلوگیری شد. این تجربه به عبدالکریم آموخت که در مدیریت بحران، شجاعت و تدبیر باید در کنار یکدیگر قرار گیرند و در مواقع حساس، مشورت و تبادل نظر با افراد با تجربه می‌تواند راهگشا باشد.

عبدالکریم فردای آن روز، پس از حادثه مجروح شدن حاج نظرعلی، برای اطمینان از وضعیت او به مقر آبادان مراجعه کرد. او وقتی به آنجا رسید، متوجه شد که حاج نظرعلی را از بیمارستان طالقانی آبادان منتقل کرده‌اند. اگرچه نتوانست با او ملاقات کند و زیارتش کند، اما از وضعیت سلامتی او مطمئن شد. لباس‌ها، کمربند و خشاب او که در مقر آبادان باقی مانده بود، غرق در خون بود. دیدن این آثار، حس عمیق فداکاری و ایثار را در او برانگیخت.

این حادثه بار دیگر به او یادآوری کرد که اهمیت توجه به یک فرمانده به نیروهایش چقدر زیاد است. پیگیری وضعیت سلامت حاج نظرعلی، نه تنها از دیدگاه انسانی بلکه به‌عنوان فرمانده‌ای که مسئولیت جان و سلامتی نیروهایش را بر عهده دارد، برایش بسیار مهم بود.





حفظ آثار و یادگارهای جنگ، مانند لباس‌های خونین و تجهیزات استفاده‌شده در میدان نبرد، بسیار ارزشمند است. این آثار، نه تنها به عنوان یادگارهایی از فداکاری و ایثار رزمندگان، بلکه به عنوان شواهدی تاریخی برای نسل‌های آینده از حقیقت جنگ و مقاومت، باید حفظ شوند. عبدالکریم به این فکر افتاد که ای کاش آن لباس‌ها و تجهیزات را برای نگهداری در موزه جنگ حفظ کرده بود، تا همگان بتوانند از نزدیک شاهد بزرگی و عظمت ایثار رزمندگان باشند. این یادگارها، همچون گنجینه‌هایی هستند که یاد و خاطره شهدا و دلاوران رازنده نگه می‌دارند و به ما می‌آموزند که چگونه از آزادی و عزت خود پاسداری کنیم. جبهه فیاضیه، با حضور گروه‌های مختلف اعزامی، به ویژه در پایین خط ساحلی بهمنشیر، به ترکیبی متنوع و پیچیده از نیروها تبدیل شده بود. در این ناحیه، نیروهای ارتش با تجهیزات محدود اما کارآمدی مستقر بودند. مهم‌ترین سلاح‌های آنها شامل یک قبضه خمپاره شصت و یک مسلسل کالیبر پنجاه بود. مسلسل کالیبر پنجاه اگرچه از سلاح‌های جنگ جهانی دوم به شمار می‌آمد، اما در آن بازه زمانی و در شرایط خاص جنگ، کاربرد و کارایی قابل توجهی داشت. بهره‌برداری مؤثر از این سلاح‌ها نیاز به مهارت و دقت بسیار بالا داشت و تنها افراد آموزش‌دیده قادر به استفاده مؤثر از آنها بودند.

در امتداد جبهه، پس از نیروهای ارتش، گروه‌های دیگری نیز مستقر بودند. نیروهای فدائیان اسلام با رویکرد و تخصص خود به عملیات‌های دفاعی و تهاجمی می‌پرداختند. همچنین، چند گروه از یگان جنگ‌های نامنظم شهید چمران که در عملیات‌های غیررسمی و چریکی مهارت داشتند، به تأمین امنیت و انجام مأموریت‌های خاص مشغول بودند.

در این میان، گروه اعزامی مسجد جامع دزفول، نیروهای اعزامی از تهران و

نیروهای ذخیره سپاه دزفول به طور نامنظم در این میدان عملیاتی گسترده، پراکنده شده بودند. این پراکندگی نیروها نشان دهنده پیچیدگی عملیات و نیاز به هماهنگی در این جبهه بود. هر گروه با ویژگی های خاص خود، نقش ویژه ای را در مقابله با دشمن و حفظ مواضع ایفا می کرد.

موقعیت منطقه عملیاتی فیاضیه به دلیل پیچیدگی ها و تنوعی که داشت، نیازمند هوشیاری و آمادگی بیشتر و دائمی بود. نیروهایی که در این میدان حاضر بودند، برای موفقیت در عملیات ها و حفظ امنیت منطقه، به خوبی خود را برای مقابله با شرایط دشوار میدان نبرد آماده می کردند. هر کدام از رزمندگان می دانستند که در این جبهه، کوچک ترین غفلت می تواند به نتایج جبران ناپذیری منجر شود. حضور بزرگان جنگ در جبهه فیاضیه نه تنها اهمیت و حساسیت این منطقه را در مقابله با دشمن نمایان می کرد، بلکه نشان دهنده عزم و اراده بالای رزمندگان برای دفاع از کشور و سرزمین خود بود. یکی از این بزرگان که نقش بسیار مهمی در مدیریت این جبهه داشت، شهید یدالله کلهر بود.

شهید یدالله کلهر، فرمانده کل منطقه فیاضیه، مردی با هیكلی قوی و ایمانی کم نظیر که به هیچ وجه از دشمن نمی ترسید. حضور او در جبهه، به ویژه در شرایطی که نیروها نیاز به رهبری و راهنمایی شجاعانه داشتند، به معنای واقعی کلمه قوت قلب و امیدی برای تمامی رزمندگان بود. هر بار که توفیق دیدار و زیارت ایشان نصیب عبدالکریم می شد، از نزدیک شاهد بود که چگونه با اعتماد به نفس و قوت قلبی عجیب، رزمندگان را به مقابله با دشمن فرامی خواند.

شهید کلهر از دشمن و شرایط سخت هراسی نداشت. او با تکیه بر ایمان پایدار و روحیه استوارش، به راحتی می توانست این روحیه و ایمان را به نیروهای تحت امرش منتقل کند. هر لحظه ای که رزمندگان در کنار او بودند، احساس می کردند





که در کنار یک ستون محکم ایستاده‌اند؛ ستونی که حتی در شدیدترین طوفان‌ها نیز نمی‌شکند. این روحیه و ایمان شهید کلهر بود که در لحظات سخت به تمامی رزمندگان انگیزه و امید می‌داد تا با شجاعت و دلاوری از خط مقدم دفاع کنند و نگذارند دشمن به اهداف شوم خود دست یابد.

حکایات و تجربیات شهید یدالله کلهر از دوران مبارزاتش با رژیم پهلوی، داستان‌هایی آموزنده و الهام‌بخش بودند که برای بسیاری از رزمندگان و نیروهای حاضر در جبهه‌ها، شنیدنی و قابل توجه بود. شهید کلهر، به عنوان یکی از تکاوران برجسته و زبده در ارتش قبل از انقلاب، در زمینه‌های مختلفی از جمله آمادگی جسمانی، تحمل سختی‌ها، مهارت در کوهنوردی، جنگهای شهری و گذراندن دوره‌های مختلف آموزشی و عملی، به اوج تسلط و تخصص رسیده بود.

یکی از داستان‌های جذاب و تأثیرگذار ایشان، ماجرای شکستن پای خود به صورت عمدی بود. در دوران رژیم پهلوی، شهید کلهر برای دریافت گواهینامه تکاوری که باید از رضا پهلوی دوم دریافت می‌کرد، هیچ تمایلی به ملاقات با او نداشت. به دلیل عدم تمایل به مصافحه با شاه، تصمیم گرفت تا پای خود را عمداً بشکند تا از این ملاقات معاف شود. این اقدام نه تنها نشان‌دهنده عمق مخالفت و اعتراض او نسبت به رژیم پهلوی بود، بلکه همچنین نمایانگر شجاعت و استقامت او در مسیر مبارزه برای آزادی و استقلال بود.

این داستان، نمادی از ایستادگی در برابر ظلم و فساد و فداکاری در راه اصول و ارزش‌های اسلامی و ملی است. شهید کلهر، با این عمل، نه تنها به وفاداری خود به آرمان‌های انقلاب و آزادی کشور نشان داد، بلکه به همه آموخت که در برابر ظلم و ستم، حتی اگر به قیمت تحمل سختی‌های شخصی باشد، باید

ایستاد و از اصول خود دفاع کرد. قهرمانی و شجاعت شهید کلهر، همچنان در دل‌ها زنده و الهام‌بخش است و به یادآوری قدرت روحیه و عزم انسانی در برابر ظلم و استبداد کمک می‌کند.



شهید یدالله کلهر

حکایت‌های شهید کلهر از این دوران، که به صورت زنده و پرشور توسط خودش تعریف می‌شد، برای دیگران نه تنها الهام‌بخش بود، بلکه به طور عمیق تأثیرگذار و آموزنده بود. این داستان‌ها، روحیه و انگیزه رزمندگان را در برابر دشواری‌ها و مشکلات جنگ به شدت تقویت می‌کرد و بر عزم و اراده آنان در ادامه مسیر می‌افزود.

مدیریت بحران، به ویژه در شرایط جنگی، یکی از پیچیده‌ترین و دشوارترین



انواع مدیریت است. در چنین شرایطی، فرمانده باید سریع تصمیم بگیرد و این تصمیمات را به سرعت اجرا کند، چرا که زمان برای مشورت‌های طولانی و بحث‌های همگانی وجود ندارد. فرماندهی نیروهای عملیاتی، نمونه‌ای بارز از این نوع مدیریت است که نیازمند دقت، شجاعت و توانایی در کنترل اوضاع تحت فشار است.

آموخته‌هایی از جنگ

عبدالکریم در روزهایی که در جبهه فیاضیه حضور داشت، فرصت‌هایی بی نظیر برای آشنایی با افرادی بزرگ و باصفا برایش فراهم شد. بسیاری از این افراد، که بعدها به فرماندهان بزرگ و نام‌آشنا تبدیل شدند، با وجود بزرگی و تأثیرشان، بسیار کم ادعا بودند. آن‌ها به جای موعظه‌های کلامی، با اعمال و رفتارشان به همگان درس‌های بزرگی آموختند.

این افراد در اوج خلوص و بی‌ادعایی می‌جنگیدند و با شجاعت و از خود گذشتگی، ارزش‌های انسانی را به او نشان دادند. آن‌ها هیچ‌گاه با سخنان بلند و بی‌پایه نمی‌خواستند او را موعظه کنند؛ بلکه با هر حرکت و تصمیم‌شان، درس‌های عملی از شجاعت، بخشش و فداکاری را به او می‌آموختند.

آنچه که امروز از یادآوری آن‌ها به ذهنش می‌آید، این است که آن‌ها مانند اساتیدی بزرگ مدیریت بحران و تاب‌آوری را به رزمندگان می‌آموختند. آن‌ها با رفتار و عمل خود، به او آموختند که در شرایط دشوار باید چگونه عمل کرد و چگونه با مشکلات روبه‌رو شد. این درس‌ها نه تنها در آن زمان، بلکه در طول زندگی‌اش تأثیر عمیقی بر او گذاشت و به عنوان الگویی از عمل و مدیریت بحران، همیشه در ذهنش باقی خواهد ماند.

در فیاضیه، سردارانی چون شهید یدالله کلهر، احمد کاظمی، علی فضلی و دیگر بزرگان جبهه، به عنوان مسئولان خط و محور، به طور مستمر به سرکشی از نیروها می پرداختند و تذکرات لازم را می دادند. حضور آنها نه تنها به نیروها امنیت و قوت قلب می بخشید، بلکه به عنوان کلاس درسی بود که هر روز از آن چیزهای جدیدی یاد می گرفتند. این فرماندهان با اعمال خود نشان می دادند که چگونه در سخت ترین شرایط می توان تصمیمات درست گرفت، چگونه باید مسئولیت پذیر بود و چگونه باید با دیگران تعامل کرد.

عبدالکریم از این فرماندهان بزرگ، یاد گرفته بود که شجاعت تنها در میدان نبرد و در مواجهه با دشمن نیست، بلکه در تصمیم گیری های دشوار، در حمایت از نیروها و در گذشت از خطاهای دیگران نیز تجلی پیدا می کند. او آموخته بود که از خودگذشتگی تنها در جانفشانی خلاصه نمی شود، بلکه در کوچک ترین کارهایی که برای دیگران انجام می دهیم نیز نمود پیدا می کند و بخشش در جبهه های جنگ نه تنها به معنای بخشیدن خطاهای خودی، بلکه در توانایی درک و پذیرش انسانیت حتی در میان دشمنان نیز معنا پیدا می کند.

این تجارب و درس ها شخصیت او را به عنوان فرمانده ای بهتر و انسانی کامل تر شکل داده بود. دیدن این فرماندهان در عمل، ارزش هایی را که تنها در کتاب ها و گفته ها شنیده بود، به واقعیت تبدیل کرد. آنها با رفتار و اعمالشان نشان دادند که رهبری واقعی در میدان جنگ، نه تنها در تاکتیک های نظامی، بلکه در انسانیت و اخلاق نهفته است. این تجربیات، سرمایه ای بود که تا امروز در تمامی جنبه های زندگی اش از آن بهره مند شده و همواره به آن افتخار می کند.

گروه اعزامی به جبهه فیاضیه به پاسگاه های مختلف تقسیم شدند و نیروها در پاسگاه هایی از شماره یک تا چهار مستقر شدند. در میان این پاسگاه ها، پاسگاه



شماره یک به عنوان یکی از سخت ترین و حساس ترین نقاط شناخته می شد. پس از مدتی، عبدالکریم به پاسگاه شماره سه منتقل شد، جایی که مسئولیت آن به فردی به نام علی قنادان واگذار شده بود و او جایگزین شد.

علی قنادان اصالتاً دزفولی بود، اما به دلیل اینکه پدرش از کارکنان پالایشگاه آبادان بود، در آبادان متولد و بزرگ شده بود. با آغاز جنگ تحمیلی، خانواده علی به دزفول بازگشتند و ساکن شدند. علی از همان روزهای ابتدایی جنگ به نیروهای ذخیره سپاه دزفول پیوست و با عبدالکریم در ستاد نیروهای ذخیره سپاه همکاری می کرد.

یکی از ویژگی های برجسته علی قنادان این بود که به دلیل زاده شدن در آبادان، به فارسی صحبت می کرد. این ویژگی باعث شده بود که بچه ها او را با شوخی های دوستانه ای مورد توجه قرار دهند و بگویند: "تو دزفولی نیستی!" اما علی با روحیه ای قوی و اراده ای استوار، نشان داد که زبان و لهجه هرگز نمی تواند هویت و عزم او را تحت الشعاع قرار دهد.

با مطرح شدن زمزمه اعزام نیرو به جبهه آبادان، علی قنادان جزو اولین نفراتی بود که ثبت نام کرد. آشنایی او با منطقه عملیاتی و تجربیاتی که از دوران کودکی در آبادان به دست آورده بود، او را به انتخابی مناسب برای مسئولیت پاسگاه شماره سه تبدیل کرد. علی در این پاسگاه با جدیت و تعهد، وظایف خود را به نحو احسن انجام می داد و حضورش برای عبدالکریم و سایر نیروها منبع اطمینان و قوت قلب بود.

این روزها و تجربه ها به عبدالکریم و دیگر نیروها درس های بزرگی داد. از علی قنادان و امثال او یاد گرفتند که چگونه باید در شرایط دشوار جنگ مسئولیت پذیر بود و از تجارب زندگی برای پیشبرد اهداف استفاده کرد. علی

با وجود تمام چالش‌هایی که در زندگی با آن‌ها روبرو بود، هرگز از مسیر خود منحرف نشد و به همگان نشان داد که در سخت‌ترین شرایط هم می‌توان با عزم و اراده موفق بود.



بچه‌های جنگ سرمایه‌هایی کم‌نظیر

در مدیریت مدرن، به‌ندرت از واژه "منابع انسانی" استفاده می‌شود؛ چرا که انسان‌ها دیگر صرفاً منابعی برای بهره‌برداری حداکثری نیستند، بلکه به‌عنوان "سرمایه انسانی" و "ثروت انسانی" شناخته می‌شوند. این تغییر نگرش به معنای ارزش نهادن به توانایی‌ها، استعدادها و پتانسیل‌های بی‌نظیری است که هر فرد با خود به همراه دارد. در جبهه‌های جنگ نیز، این سرمایه‌های انسانی بودند که با وجود تمامی سختی‌ها و مشقت‌ها، رویدادی بزرگ و ماندگار را در تاریخ بشریت به ثبت رساندند و معنای جدیدی به انسانیت بخشیدند.

هنگامی که صحبت از جنگ می‌شود، بسیاری تنها به شرح عملیات‌ها، حملات،



دفاع‌ها، آفند و پدافندها علاقه‌مندند. اما نباید فراموش کرد که تمامی این افتخارات، به دست انسان‌هایی ساخته شده که با خلوص نیت و قلبی مملو از ایمان، در مناطق جنگی حضور یافتند و از سرزمین شان دفاعی مقدس آفریدند. رفتارها و سکنت این انسان‌ها، نه تنها الگویی برای هم‌زمانشان بود، بلکه باعث هدایت و الهام‌بخشی به نسلی شد که در کنار آنان می‌جنگیدند.

در گروه عبدالکریم نیز، سرمایه‌های انسانی فراوانی حضور داشتند؛ افرادی که نه تنها در جبهه جنگ، بلکه در تمام ابعاد زندگی، نمونه‌هایی از اخلاص و فداکاری بودند. برادر محمدرضا چاییده، یکی از بهترین‌های این گروه بود که با اخلاق و عملکردش تأثیری عمیق بر روی همه گذاشت. همچنین برادرانی چون شومی‌کار، طاووسی، مصطفی کمال، اسدی‌نیا، کریم جعفری، آیش، فضیلت، نظر علی زمانی، سید علی قلندری، غفاری، افشارنیا و دیگران، از جمله چهره‌هایی بودند که می‌توان آن‌ها را از نیکان و ابرار زمانه دانست.

اما این جمع تنها محدود به افرادی که از قبل می‌شناختند، نبود. با گذشت زمان، او با افرادی آشنا شد که دست کمی از این بزرگان نداشتند. برادرانی چون شهید بزاززاده، شهید بهینه، شهید کبابی، شهید جهانبخش و بسیاری دیگر که با جانفشانی‌های خود، معنای واقعی سرمایه انسانی را به او نشان دادند.

این افراد، به جایگاه والایی دست یافتند و با زندگی و مرگ خود، ثابت کردند که انسانیت چیزی فراتر از صرف حضور فیزیکی است. آن‌ها نشان دادند که انسان با اراده و ایمان خود، می‌تواند به بالاترین درجات انسانیت و معنویت دست یابد و در تاریخ جاودانه شود.

در دنیای امروز، یافتن افرادی که در حوزه‌های مختلف زندگی برجسته باشند، به ندرت ممکن است. افرادی که نه تنها در یک زمینه، بلکه در ابعاد گوناگون

همچون علم، سیاست، ایمان و عمل اجتماعی درخششی بی نظیر داشته باشند. این افراد نمونه‌های کامل انسانیت به شمار می‌آیند؛ کسانی که زندگی‌شان در تمامی جوانب الگویی برای دیگران است. یکی از این انسان‌های والا، شهید کدخدازاده بود؛ شخصیتی چندبُعدی و اثرگذار که پیش از این در باره‌اش گفته شد.

رزمندگان امانت دار مردم جنگ زده

عبدالکریم یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که از رزمندگان در جبهه‌ها آموخت، امانت‌داری بود. بسیاری از این جوانان مؤمن، حتی در شرایط سخت جنگ، با تمام وجود در حفظ و نگهداری اموال مردم آواره از جنگ کوشیدند. آن‌ها نه تنها هیچ‌گاه تعرضی به اموال مردم نداشتند، بلکه همواره تلاش می‌کردند تا از آن‌ها محافظت کنند، گویی این اموال امانتی گرانبها در دست آن‌ها بود.

در ابتدای مأموریت در آبادان، وقتی آن‌ها به شهر رسیدند، به آن‌ها اعلام شد که مأموریت شان ۴۵ روزه خواهد بود. این مدت برای آن‌ها که تجربه حضور در جبهه‌های پدافندی دزفول را داشتند و معمولاً حداکثر یک هفته در جبهه‌ها می‌ماندند، قدری سخت و سنگین به نظر می‌رسید. بعد از گذشت تقریباً ۱۵ روز از مأموریت، شرایط سخت منطقه، آتش سنگین دشمن و شهید و مجروح شدن تعدادی از اعضای گروه، فشار زیادی به هم‌زمان عبدالکریم وارد کرده بود. هوای شهر و دیار در دل‌شان زنده شده بود و این موضوع کار را برای آن‌ها دشوارتر کرده بود.

مسئولین محور که متوجه وضعیت دشوار شده بودند، تصمیم گرفتند پاسگاه جدیدی به نام پاسگاه ۱۲ راه‌اندازی کنند و بچه‌ها را به آنجا منتقل کردند. پشت





جبهه کوی پرویز بود؛ محله‌ای که رزمندگان گاهی برای استحمام و استراحت به خانه‌های خالی از سکنه آن می‌رفتند. در این خانه‌ها، تمام اثاثیه و اموال مردم در حالت دست‌نخورده باقی مانده بود. در این میان، رفتار رزمندگان با این اموال همچنان نشان‌دهنده اخلاقی نیکو و امانت‌داری بود. آنها با احترام و مسئولیت‌پذیری، به‌خوبی از اموال مردم محافظت می‌کردند و این تجربه، درس بزرگی از امانت‌داری به همه آموخت.

یادگارهای خاموش حیات

یکی از خانه‌هایی که عبدالکریم و گروهش در آن مستقر شدند، تصویری فراموش‌نشدنی در ذهنشان حک کرد. وقتی تعدادی از بچه‌ها به اتفاق عبدالکریم برای اولین بار وارد آن خانه شدند، احساس غریبی تمام وجودشان را فراگرفت؛ گویی زمان در لحظه‌ای که اعضای خانه آنجا را ترک کردند، متوقف شده بود. دروازه‌ای نیمه‌باز و حیاطی که روزی پر از زندگی و شور بود، اکنون در سکوتی سنگین و ترسناک فرو رفته بود. درختان حیاط، با برگ‌هایی خم شده به نشانه اندوه، انگار شاهد درد و رنجی بودند که بر اهل این خانه گذشته است. در گوشه‌ای از حیاط، منقلی پر از خاکستر به چشم می‌خورد؛ نشانه‌ای از آخرین چای صبحگاهی یا شامی ساده که شاید تنها گرمای اندکی به ساکنان خانه در لحظات پایانی حضورشان در این مکان داده بود. در کنار آن، قوری بود که تفاله‌های چای در آن خشکیده و نشانی از گذر زمان را به جا گذاشته بود. استکان‌ها، که روزی دست به دست می‌شدند و گرمای نوشیدنی دلپذیری را به لب‌ها می‌رساندند، اکنون پر از ته‌مانده‌های سیاه و فراموش‌شده‌ای بودند که گویی از ترک شتابزده ساکنان این خانه خبر می‌داد.

قندهایی که در قندان کنار منقل مانده بودند، زرد شده بودند؛ رنگی که به خوبی گذر زمان و غم غربت را به تصویر می کشید. این قندها شاید برای شیرین کردن لحظات تلخ زندگی آماده شده بودند، اما اکنون خود به تلخی ای بدل شده بودند که در سراسر فضای خانه حس می شد.

در باغچه خانه، گوسفندی بسته به درختی دیده می شد. طنابی که به گردنش گره خورده بود، مانند نمادی از اسارت و رنج، او را به زمین میخکوب کرده بود. گوسفند بینوا، از تشنگی و گرسنگی تلف شده بود و تنها بقایای اسکلت و پشم های نیمه کنده آن به جا مانده بود. گویی او نیز، همانند خانه، در انتظار بازگشت صاحبانش بود؛ انتظاری که هرگز به پایان نرسید. هر تار پشمی که از بدن گوسفند جدا شده بود، مانند زخم هایی بود که بر پیکر این خانه و ساکنانش وارد آمده بود.

آنچه مقابل چشمانش قرار داشت، ترکیبی از تراژدی و اندوه بود؛ این خانه، این گوسفند، این قوری و استکان ها، همه گواهی می دادند بر هول و هراسی که ساکنانش را به ترک آن واداشته بود. این خانه دیگر خانه نبود؛ بلکه به یادگاری تلخ از روزهایی پر از رنج و ناامیدی تبدیل شده بود. هیچ کس نمی دانست که خانواده ای که روزی در اینجا زندگی می کردند، اکنون کجا هستند، در کدام گوشه دنیا آواره اند، و آیا هرگز باز خواهند گشت تا خاطرات و اموال خود را بازیابند یا خیر؟

این صحنه ها در ذهن او حک شد، نه به عنوان تصویرهایی صرفاً غم انگیز، بلکه به عنوان نمادی از بی رحمی جنگ که حتی خانه ها را هم به قتلگاه تبدیل می کند. هر گوشه این خانه، فریادی خاموش از دلهره، غم و از دست دادن بود. برای عبدالکریم این خانه نماینده تمام خانه ها و زندگی هایی بود که جنگ



نابودشان کرد و هرگز فراموش نخواهد کرد که چگونه این خانه با تمام وسایل و خاطراتش، بی صاحب و بی پناه، در میان آتش جنگ رها شده بود. در خانه‌های مردم ارزاقی مانند برنج، حبوبات، و دیگر مواد غذایی موجود بود، اما بچه‌ها به هیچ وجه اجازه استفاده از آن‌ها را نداشتند. این امر نشان‌دهنده تعهدی بود که در میان رزمندگان وجود داشت؛ تعهد به حفظ و حراست از اموال مردم که حتی در سخت‌ترین شرایط حق استفاده بدون اجازه از آن را ندارند. عبدالکریم شخصاً به مرحوم حاج آقا جمی، امام جمعه آبادان مراجعه و وضعیت خود و خانه‌های مردم و امکانات و وسایل موجود در آن‌ها را برای ایشان تشریح کرد و از ایشان اجازه خواست تا از این آذوقه‌ها استفاده کنند. اما حاج آقا به آنها اجازه ندادند و گفتند: «فعلاً که شما به اضطرار نیفتاده‌اید که بخواهید از اموال مردم استفاده کنید.»

این درس بزرگ از امانت‌داری و حفظ اموال دیگران، حتی در شرایطی که رزمندگان به شدت به آن نیاز داشتند، یکی از ارزشمندترین آموزه‌هایی است که از آن روزها در ذهنش مانده است. این رفتار، نشانه‌ای از ایمان و اخلاق والای رزمندگان بود که در میدان نبرد، تنها به پیروزی نظامی فکر نمی‌کردند، بلکه حفظ حرمت و امانت‌داری نیز برایشان اولویتی بی‌چون و چرای بود.

محدودیت سلاح و ادوات نظامی

در آغاز انقلاب، زمانی که کشور درگیر چالش‌های بزرگ و پیچیده ناشی از تحولات بود، اوضاع به گونه‌ای شکل گرفته بود که مشکلات ناشی از انقلاب هنوز به طور کامل حل نشده بود و کشور در میانه بحران‌های داخلی و اقتصادی قرار داشت. در این وضعیت، دشمنان خارجی از فرصت استفاده کردند و جنگ



را بر کشور تحمیل نمودند.

با شروع جنگ، نیروهای بسیجی و سپاهی با شرایط بسیار دشواری مواجه شدند. بسیاری از این جوانان، که تجربه‌ی نظامی نداشتند، ناگهان خود را در میانه جنگی نابرابر یافتند. آنها با سلاح‌ها و تجهیزات بسیار محدودی روبه‌رو بودند و در مقایسه با دشمنی که به مدرن‌ترین تجهیزات نظامی مجهز بود، وضعیت نامطلوبی داشتند. امکانات دفاعی و جنگی آنها تنها به سلاح‌های سبک و ابتدایی محدود می‌شد، که در برابر ارتش مجهز دشمن، بیشتر به شوخی شبیه بود تا ابزار واقعی جنگی که بتوان با آن مقاومت کرد.

در چنین شرایطی، اگر ایمان عمیق این جوانان به اسلام، فرمان امام خمینی (ره) و عشق به میهن و انقلاب نبود، شاید کشور به سرعت سقوط می‌کرد. اما ایمان و روحیه مقاوم آنها به ایشان قدرت داد تا با دستانی خالی و تجهیزات ناکافی، در برابر دشمنی که با تمام توان وارد جنگ شده بود، ایستادگی کنند و از انقلاب و کشور دفاع نمایند.

این شرایط نشان‌دهنده قدرت و استقامت نیروهای ارتشی، بسیجی و سپاهی بود، که با وجود کمبودها و نارسایی‌های تجهیزاتی، توانستند در برابر تهدیدات بزرگ مقاومت کنند و نقش مهمی در حفظ انقلاب و کشور ایفا کنند.

علاوه بر اینها منطقه فیاضیه، یکی از مناطق کلیدی در جبهه، به دلیل شرایط جغرافیایی و وضعیت استراتژیک خود، مسیر دسترسی به آن بسیار خطرناک و دشوار بود. این مشکل به حدی حاد بود که حتی انتقال مهمات و تدارکات اولیه به این منطقه به یک چالش بزرگ تبدیل شده بود. در این شرایط بحرانی، سربازان مردمی که در فیاضیه مستقر بودند، با کمبود شدید مهمات مواجه بودند و این وضعیت مقاومت در برابر دشمن را به مراتب دشوارتر کرده بود.



کمبود مهمات به حدی شدید بود که حتی اگر تصمیم به اجرای یک عملیات ایذایی می گرفتند، تنها چند گلوله محدود در دسترس داشتند. این چند گلوله، که به صورت محدود و نادر به دست می آمد، تمام توان آنها برای نشان دادن حضور و مقاومت در برابر آتش تهیه سنگین و قدرت نظامی دشمن را به نمایش می گذاشت. این محدودیت های شدید در منابع و تجهیزات، نه تنها اجرای عملیات ها را به شدت محدود کرده بود، بلکه روحیه و توانایی سربازان را نیز تحت تاثیر قرار داده بود.

در چنین شرایطی، حتی اقداماتی کوچک و ابتدایی برای مقابله با دشمن، به دلیل کمبود شدید منابع، با دشواری های فراوانی همراه بود. با این حال، روحیه مقاوم و ایمان راسخ نیروها، به آن ها قدرت داد تا در این وضعیت سخت و نامساعد، همچنان در خط مقدم جبهه باقی بمانند و مقاومت کنند.

دشمن، که با توپخانه های سنگین و موشک های پیشرفته اش زمین و آسمان را در آتش می سوزاند، با تصور اینکه با چنین نیرویی روبرو شده، انتظار یک پاسخ محکم و قاطع را داشت. اما آنچه دریافت می کرد، تنها چند گلوله پراکنده بود. این گلوله ها، اگر چه ناچیز و محدود بودند، اما حامل پیامی بزرگ و محکم بودند: "ما اینجا هستیم".

در آن لحظات دشوار، شلیک هر گلوله از سوی نیروهای مردمی، تنها نشانگر شجاعتی بی بدیل و اراده ای فولادین بود که نمی خواست تسلیم شرایط شود. این چند گلوله، نماد مقاومتی بود که با وجود کمبود امکانات و فشارهای سنگین دشمن، همچنان استوار و ثابت قدم ایستاده بود. در زیر باران گلوله ها و آتش دشمن، این جوانان با کمترین امکانات، بزرگترین درس ها را به جهان آموختند: که قدرت ایمان و اراده می تواند از هر سلاح و تجهیزاتی قوی تر باشد.

روزهای نخستین حضور در جبهه، چالش‌هایی پیش روی رزمندگان قرار داد که کمتر کسی از عمق و شدت آن‌ها آگاهی داشت. نیروهای مردمی، تازه‌وارد میدان جنگ شده بودند و با دست‌هایی خالی و تجهیزاتی بسیار ناچیز، مقابل دشمنی ایستاده بودند که بی وقفه و با تمام توان آتش سنگینی بر سرشان می‌ریخت. این شرایط بیش از هر چیز نشان‌دهنده استقامت و شجاعت این جوانان بود.

وقتی عبدالکریم از شهید کدخدازاده درباره دلیل شلیک تنها سه گلوله خمپاره ۶۰ پرسید، پاسخی که دریافت کرد، ساده و در عین حال دردناک بود: «مهمات نداریم.» این جمله کوتاه، همه واقعیت تلخ آن روزها را در خود داشت. در حالی که رزمندگان با کمترین امکانات ناچار بودند مواضع خود را حفظ کنند، دشمن به‌طور بی وقفه و حساب‌شده آتش سنگینی بر سر آنان می‌ریخت. برنامه دقیقی که از سوی ارتش بعث عراق تنظیم شده بود، به گونه‌ای بود که هر روز، در ساعات معینی، حجم عظیمی از گلوله‌ها و مهمات مختلف بر روی مواضع رزمندگان فرو می‌ریختند. بین ساعت ۵ تا ۶ بعد از ظهر، آسمان فیاضیه زیر بارانی از گلوله‌های دشمن قرار می‌گرفت، گویی چندین کامیون مهمات تنها برای نابودی این افراد هزینه می‌شد.

اما پاسخ رزمندگان به این حجم عظیم از آتش دشمن، تنها چند گلوله محدود بود؛ اقدامی که در آن شرایط، تنها کاری بود که از دست‌شان بر می‌آمد. در مواجهه با این آتش سنگین، تنها راه چاره، پناه بردن به سنگرهایی بود که عمق‌شان از نیم متر تجاوز نمی‌کرد. این سنگرها، هر چند به‌عنوان حفاظی در برابر گلوله‌های دشمن ساخته شده بودند، اما گاهی حتی آن‌ها نیز نمی‌توانستند از رزمندگان محافظت کنند.

عبدالکریم به دور دست‌ها نگاه کرد و می‌گفت؛ "یک روز، گلوله خمپاره‌ای



درست بر روی سنگری یکی از برادران به نام جاموسی افتاد و سقف سنگر فرو ریخت. در حالی که بچه‌ها با نگرانی به دنبال بیرون کشیدن او بودند، شهید غلامعلی جهانبخش پای جاموسی را گرفت تا او را از زیر خاک بیرون بکشد، اما ناگهان پای او از تنش جدا شد. "این لحظه‌ای بود که عمق تلخی و وحشت جنگ را همگان با تمام وجود احساس کردند.

با این حال، در میان این آتش و خون، چیزی که هرگز از بین نرفت، روحیه استقامت و ایمان رزمندگان بود. این مردان، با دستان خالی و دل‌هایی پر از ایمان، در برابر دشمنی که به انواع سلاح‌های پیشرفته مجهز بود، ایستادگی کردند. هر گلوله‌ای که شلیک می‌کردند، نه فقط یک پاسخ نظامی، بلکه نمادی از مقاومت و اراده‌ای بود که هیچ‌گاه تعبیر و تفسیر تسلیم نداشت. این همان چیزی بود که دشمن را به حیرت واداشت و در نهایت، آن‌ها را به زانو درآورد.

سید نورانی

با اینکه اکثر مردم فیاضیه منطقه را ترک کرده بودند، یک سید نورانی و محترم حدود پنجاه ساله، تصمیم گرفته بود در همان محل بماند. او به همراه دو دخترش خانه و کاشانه‌اش را ترک نکرد و در برابر تمام خطرات جنگ ایستادگی کرد. روزی یکی از رزمندگان از او پرسید: "آقا سید، با این همه خطر چرا نرفته‌اید؟" سید با آرامش پاسخ داد: "پیش خودم گفتم کجا بروم؟ چند روز دیگر جنگ تمام می‌شود و مردم دوباره برمی‌گردند. من می‌مانم تا از اموال مردم مراقبت کنم."

تصمیم سید نشان‌دهنده ایمان و اعتمادی بود که به خداوند و رزمندگان داشت و روحیه‌ای از فداکاری و تعهد نسبت به مردم و کشور را به نمایش می‌گذاشت.

او به رغم همه خطرات، بر این باور بود که جنگ به زودی پایان خواهد یافت و زندگی به روال عادی بازمی گردد.

سید، داستانی جالب از روزهای جنگ برای رزمندگان تعریف می کرد. او گفت که پس از حدود پنجاه روز از شروع جنگ، هنگام عبور از کوچه‌ای، الاغی سرگردان را دید که به نظر می رسید مدت‌هاست کسی به آن رسیدگی نکرده باشد. با گفتن یک کلمه "هش"، الاغ به سرعت به سمت سید آمد و شروع به عرعر کرد. زبان بسته مدت‌ها بود کسی را ندیده بود. سید او را تیمار کرد، به او آب و غذا داد و از آن روز به بعد، الاغ همراهش شد.

علاوه بر این، سید چند گاو داشت و در نخلستان خود مشغول کار بود. هرگاه یکی از رزمندگان برای استراحت به عقب می رفت، سری به سید می زد و در چیدن خرما به او کمک می کرد. این لحظات فرصتی برای تجدید قوا و ایجاد همدلی در میان آن سختی‌ها بود.

برگشت روحی به دزفول

مدت مأموریت آن‌ها در فیاضیه طولانی شده بود و هر روز شرایط سخت‌تر می شد. برایشان که به این مدت طولانی و وضعیت خاص جبهه عادت نداشتند، این روزها به نوعی ملال آور و خسته کننده شده بود. روزی، خسته از بی‌پایانی مأموریت‌ها، عبدالکریم نعناکار و عبدالعلی صفر بنا، که بعدها در عملیات خیبر به شهادت رسید، داخل سنگر کنار هم دراز کشیده بودند. سکوت سنگین جبهه تنها با صدای آرام نفس‌ها و گهگاهی انفجار از دوردست‌ها شکسته می شد، اما درونشان غوغایی بود. دلتنگی خانه، دیار و عزیزانی که کیلومترها دورتر از آن‌ها بودند، قلبشان را می فشرد.





او به عبدالعلی رو کرد و گفت: «بیا چشم‌هایمان را ببندیم و در عالم خیال برگردیم به دزفول.» در آن لحظه هیچ چیزی جز این خیال نمی‌توانست دل‌های خسته‌شان را آرام کند. عبدالعلی با لبخندی به نشانه موافقت چشمانش را بست و او هم همین‌طور.

دو تایی در ذهنشان قدم به قدم به گذشته سفر کردند. عبدالکریم ابتدا خود را دید که از سنگر جدا می‌شود و از خط مقدم به عقب می‌رود. انگار باری سنگین از روی شانه‌هایش برداشته شده بود. هوا گرگ‌ومیش بود و نسیمی آرام از سمت شهر می‌وزید. پس از ترک خط، به سرعت به ماه‌شهر رسید. آنجا همه چیز آشنا بود، بوی دریا، سکوتی که بیشتر از هر جای دیگری حس غربت را به دلش می‌نشانده. سپس راهی اهواز شد؛ شهری که در دوران جنگ همواره در قلب مبارزات بود. از اهواز تا دزفول راه زیادی نبود، ولی آنچه در دلش می‌گذشت هزاران کیلومتر فاصله داشت.

وقتی به دزفول رسید، اولین جایی که به ذهنش رسید، آستانه سبز قبا بود. همیشه قبل از اینکه به خانه برود، باید به زیارت آقا سبز قبا می‌رفتند. حال و هوای زیارت، مثل همیشه، آرامشی عجیب به قلبش بخشید. بعد از زیارت، راهی خانه شدند. کوچه‌ها آشنا بودند، درختان کنار خیابان و صدای بچه‌هایی که در کوچه بازی می‌کردند، حس زندگی دوباره را به او می‌داد. او و عبدالعلی قرار گذاشتند که بعد از گذراندن یک روز پر از آرامش و دیدار با خانواده‌هایشان در خیال خود، دوباره به منطقه برگردند.

این خیال‌پردازی آنقدر برایشان شیرین و واقعی بود که وقتی چشمانشان را باز کردند، برای لحظه‌ای هنوز خود را در دزفول احساس می‌کردند. عبدالکریم هر آنچه را که در خیال دیده بود برای عبدالعلی تعریف کرد. عبدالعلی نیز با



خنده‌ای گرم و پر از تعجب گفت: «دقیقا هر چیزی که گفتی، من هم در خیال خودم دیدم.» این شب‌ها و این خیال‌ها، دل‌هایشان را به هم نزدیک‌تر کرده بود و در میان آن همه سختی، لحظاتی از آرامش و خوشی برایشان می‌ساخت. چنین لحظات خیالی در آن روزهای سخت و پراسترس جنگ، تلخی روزگار را لحظه‌ای شیرین می‌کرد و به آن‌ها قدرت و روحیه‌ای دوباره می‌بخشید.

پافشاری پیرزنی برای زندگی

عبدالکریم در آن روزهای سخت جنگ، زمانی که آسمان فیاضیه زیر بارانی از خمپاره‌ها می‌سوخت، صحنه‌هایی را دید که قلب را می‌فشرد و روح را می‌سوزاند. بارش مداوم خمپاره‌ها، زخمی شدن و شهادت جوانانی که همچون گل‌های بهاری پژمرده می‌شدند، به عادت تلخی بدل شده بود. اما ایمان به انقلاب و آرمان‌های آن، گاهی تصاویری را در میان این ویرانی به نمایش می‌گذاشت که برای همیشه در ذهن‌ها حک می‌شد؛ تصاویری که غم و شکوه مقاومت را به زیباترین و ترازیک‌ترین شکل ممکن نشان می‌داد.

او در یکی از همان روزها، وقتی آسمان پر از دود و بوی باروت بود، پیرزنی را دید که با گام‌های لرزان اما استوار، در میان گلوله‌باران دشمن، همراه با گاو سیاهش همچنان در منطقه باقی مانده بود. این پیرزن که سال‌ها در این خاک زندگی کرده بود، هیچ تمایلی به ترک خانه و کاشانه‌اش نداشت. بارها از او خواهش کردند که به جای امن‌تری برود، اما هر بار با صدایی که از عمق جان برمی‌خاست و عزمش را نشان می‌داد، می‌گفت: "این جا خانه من است، هیچ کس خانه‌اش را به خاطر فشار دشمن ترک نمی‌کند."

چشمانش پر از خاطرات سال‌ها زندگی در این سرزمین بود؛ چشمانی که در



پشت هر چین و چروک صورتش، داستانی از مقاومت و ایستادگی را پنهان داشت. گاوش که شاید تنها دارایی با ارزشش بود، مانند سایه‌ای همیشه کنارش بود، گویی می‌دانست که حضورش برای این پیرزن معنای زندگی است. هر روز که می‌گذشت، آتش دشمن شدیدتر و بی‌امان‌تر می‌شد، اما پیرزن همچنان زیر آن آتش، در خانه‌اش مانده بود. پیرزنی که با شجاعتی بی‌نظیر، حتی در برابر این جنگ وحشیانه سر خم نمی‌کرد. گویی این زن با وجود خود، معنای واقعی مقاومت را به آن‌ها نشان می‌داد.

این صحنه، ترکیبی بود از غم و شکوه؛ پیرزنی که در میان ویرانی و مرگ، با چشمانی پر از امید به زندگی چسبیده بود، در خانه‌ای که هر لحظه ممکن بود زیر آتش خمپاره فرو بریزد. او برای همه رزمندگان سمبلی از پایداری و شجاعت شد؛ درسی بزرگ که هیچ‌گاه از یادشان نخواهد رفت. در کنار صحنه‌های تراژیک و قلب‌شکن جبهه، او به آنان آموخت که مقاومت تنها به معنای ایستادگی در برابر گلوله‌ها نیست، بلکه پافشاری بر زندگی و ایمان، حتی در سخت‌ترین لحظات، ارزشمندترین نوع مقاومت است.

علاقه عبدالکریم به سلاح‌های جنگی

عبدالکریم از همان دوران نوجوانی، استعداد و علاقه خاصی به یادگیری و تسلط بر سلاح‌ها داشت. با اینکه فقط ۱۷ سال داشت، کافی بود یک بار اسلحه جدیدی را ببیند تا به سرعت کاربری و جزئیات آن را فرا بگیرد. در روزهای آغازین جنگ تحمیلی، هنگامی که به همراه گروهی از نیروهای ذخیره سپاه برای حفاظت، پشتیبانی و ارسال مهمات به مناطق جبهه به تیپ دوزرهی اعزام شد، مسئولیت تسلیحات به او واگذار شد. این مسئولیت نه تنها فرصتی برای او

بود تا در مأموریت اصلی نقشی اساسی ایفا کند، بلکه او را به یک مربی آموزش سلاح برای دیگر برادران نیز تبدیل کرد.



تفنگ کالیبر ۸۲ کره‌ای که برای آزمایش و آموزش بعد از وارد شدن بعنوان نمونه تحویل عبدالکریم شد

در طی این مدت، در میان مدارک تسلیحاتی، کتابچه‌ای پیدا کرد که راهنمایی کامل برای استفاده و نگهداری از مسلسل کالیبر ۵۰ در آن نوشته شده بود. این مسلسل که از سلاح‌های سنگین و پیچیده جنگ جهانی دوم محسوب می‌شد، ابتدا برای او چالش برانگیز به نظر می‌رسید. اما به سرعت تمام، به خودآموزی پرداخت و تبحر خاصی در باز و بسته کردن مرحله‌ای آن به دست آورد. این سلاح که شامل ۱۸ بخش مختلف گلنگدن بود، برای بسیاری از کاربران حرفه‌ای، حتی ارتشیان، کار دشواری محسوب می‌شد، اما او این مهارت را چنان با تسلط یاد گرفت که به عنوان مربی، آموزش آن را به نیروهای ارتشی

نیز بر عهده گرفت.

یکی از روزها، پس از پایان آموزش، یکی از افسران ارتش را دید که به همکارش می‌گفت: "ببین! حکومت شاه با ما چه کرده که حالا یک بچه، اسلحه‌های خودمان را با این مهارت به خودمان آموزش می‌دهد." عبدالکریم ابتدا از این حرف خندید، اما بعدها به اهمیت آن پی برد. شاید آن افسر خیلی بی‌راه نمی‌گفت، چرا که در آن زمان، او فقط ۱۷ سال داشت، اما همین سن کم نتوانست مانعی برای رشد و تسلطش بر سلاح‌ها و رهبری گروهی از نیروهای نظامی شود.

این تسلط و مهارت نه تنها به دلیل قدرت بدنی نسبتاً خوبی بود که از نوجوانی در خود پرورش داده بود، بلکه بیشتر به دلیل روحیه فرماندهی، هوش ذاتی و اعتقاد راسخی بود که به انقلاب و دفاع از وطن داشت. ایمان و باور عمیق او به ارزش‌های انقلاب و ضرورت حفظ خاک وطن، محرک اصلی‌اش بود و هر روز بر تجربه و مهارتش می‌افزود. این عوامل باعث شد که در آن سن کم، نه تنها هم‌رده با بزرگسالان و حرفه‌ای‌ها باشد، بلکه در برخی موارد حتی از آن‌ها پیشی بگیرد و نقشی مهم‌تر در جنگ ایفا کند.

یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که در روزهای نخست حضورش در جبهه یاد گرفت، اطاعت بی‌چون و چرا از فرماندهان مافوق بود. در جبهه فیاضیه، دو مسلسل کالیبر ۵۰ وجود داشت؛ یکی به سپاه و دیگری به ارتش اختصاص داشت. مسئولیت نگهداری و حفظ این سلاح‌های سنگین بر عهده او بود، وظیفه‌ای که اهمیت بسیاری داشت، چرا که این سلاح‌ها در شرایط بحرانی، می‌توانستند تفاوت زیادی در نتیجه نبرد ایجاد کنند.

روزی به همراه برادر محمدی اسدی نیا در حال گشت‌زنی در منطقه بودند

که ناگهان متوجه حضور گروهی از نیروهای گشت و اطلاعات عراق شدند. حدود پانزده نفر از آن‌ها از لبه ساحلی بهمنشیر عبور می‌کردند و به وضوح در تیررس مسلسل کالیبر پنجاه قرار داشتند. این موقعیت یک فرصت بی‌نظیر بود؛ آن‌ها می‌توانستند با یک تیراندازی حساب‌شده تمامی نیروهای عراقی را از پای درآورند. اما چیزی که او را از شلیک بازداشت، دستور فرمانده کل منطقه، شهید یدالله کلهر، بود. فرمانده به دلیل کمبود مهمات به آن‌ها دستور داده بود که تنها با صدور مجوز مستقیم اقدام به تیراندازی کنند.

آن روز بعد از ظهر، طبق روال معمول، شهید کلهر به نیروها سرکشی کرد. او با صلابت و وقاری که در ذاتش بود، با تک‌تک نیروها ارتباطی نزدیک برقرار کرده بود. وقتی موضوع عبور نیروهای عراقی گزارش شد، شهید کلهر دستور جدیدی صادر کرد. او گفت: "از این لحظه به بعد، هرگاه دشمن را مشاهده کردید، شلیک کنید؛ با این شرط که مهمات کافی دارید و موقعیت مناسب است، اقدام کنید. در غیر این صورت، همان دستور قبلی مبنی بر عدم تیراندازی به دلیل کمبود مهمات پابرجاست."

این دستور اهمیت زیادی داشت و نشان می‌داد که شهید کلهر، با در نظر گرفتن تمامی محدودیت‌ها، به فکر حفظ توازن میان استفاده بهینه از مهمات و آمادگی نیروها بود. روز بعد فرصتی پیش آمد تا این دستور را عملی کنند. یک لودر عراقی را در جاده‌ای که به خط مقدم آن‌ها منتهی می‌شد، مشاهده کردند. با توجه به دستور شهید کلهر و شرایط مناسبی که ایجاد شده بود، او تصمیم گرفت از کالیبر ۵۰ استفاده کنند. این اولین شکار رسمی آن‌ها با این سلاح بود و نشان‌دهنده اهمیت اطاعت دقیق از فرمانده و بهره‌برداری صحیح از منابع محدود بود.





این تجربه به او آموخت که در میدان جنگ، اطاعت از فرمانده نه تنها یک وظیفه، بلکه یک ضرورت حیاتی است. فرماندهان با دید وسیع تری که دارند، بهترین تصمیم‌ها را برای حفظ نیروها و استفاده بهینه از منابع محدود اتخاذ می‌کنند. این درس یکی از مهم‌ترین اصولی بود که او در طول مدت حضورش در جبهه به آن پای بند ماند و همواره به یاد داشت که اعتماد و تبعیت از فرماندهی، کلید موفقیت در شرایط بحرانی است.

در آن روزها که هر شلیک حتی کوچک‌ترین گلوله‌ای از سوی رزمندگان، موجب خشم بی‌پایان دشمن بعثی می‌شد و سلاح‌های سنگین آن‌ها زمین و آسمان را به آتش می‌کشیدند، هر لحظه‌ای که فرصتی برای پاسخگویی به دست می‌آمد، به صحنه‌ای از مقاومت و ایستادگی تبدیل می‌گشت. آن شب، وقتی لودر عراقی را با شلیک کالیبر ۵۰ هدف قرار دادند، به خوبی می‌دانستند که واکنش دشمن به این اقدام سنگین خواهد بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، نیروهای عراقی با خشم و هراس به سرعت تمام توپخانه‌ها و سلاح‌های سنگین خود را به سوی منطقه نشانه گرفتند. اما این بار رزمندگان آماده‌تر و مصمم‌تر از همیشه بودند.

تصمیم بر این بود که به جای یک شلیک محدود، دشمن را در تاریکی شب غافلگیر کنند. با هر شلیک مسلسل، صدای مهیب و جرقه‌های آتشین گلوله‌های رسام در تاریکی شب به روشنی درخشیدند و اطمینان بخشیدند که گلوله‌ها به اهداف اصابت کرده‌اند. هر بار که یکی از گلوله‌های رسام به هدف برخورد می‌کرد، دوباره و دوباره گلوله‌های جنگی شلیک می‌شدند. این حملات پی‌درپی تا پاسی از شب ادامه یافت و دشمن را مجبور کرد تا حملات خود را در سکوت و سردرگمی پی بگیرد.

صبح روز بعد، با طلوع خورشید، منظره‌ای از نابودی و ترس در جاده‌ای که شب گذشته هدف قرار داده بودند، پدیدار شد. دشمن ادوات جنگی و خودروهای خود را در طول جاده رها کرده بود و پا به فرار گذاشته بودند، این نشان از موفقیت عملیات شب گذشته داشت. این صحنه موجی از شادی و خوشحالی را در بین هم‌زمان به راه انداخت.

این اقدام به دشمن پیام روشنی فرستاد: "جاده‌ای که تا آن زمان برایشان مسیری امن و مطمئن بود، دیگر چنین نیست." از آن پس، هرگاه که قصد عبور از آن مسیر را داشتند، می‌دانستند که چشمان بیدار رزمندگان در تاریکی شب بر آن‌ها نظارت دارند و هیچ حرکتی بی‌پاسخ نخواهد ماند. این پیروزی نه تنها روحیه نیروهای خودی را تقویت کرد، بلکه به دشمن نیز نشان داد که در برابر اراده مستحکم رزمندگان، هیچ مسیری برایشان امن نخواهد بود.

مردان بی‌ادعا

جنگ، صحنه‌ای بود که در آن انسان‌هایی بی‌ادعا و سراپا اخلاص در راه خدا گرد هم آمده بودند. عبدالکریم امروز که به یاد آن روزها و آن انسان‌ها می‌افتد، حسرتی عمیق در دلش جامی گیرد. مردانی که نه به دنبال نام و نشان بودند و نه به فکر سودای دنیوی، بلکه با شجاعتی وصف‌ناپذیر و ایمانی استوار در میدان نبرد حضور داشتند. در آن زمان، در جبهه فیاضیه، او این فرصت را یافت که با یکی از این مردان بزرگ آشنا شود؛ حاج غلامحسین کلولی.

اولین دیدارشان در ایستگاه ۱۲ آبادان رخ داد، جایی که گروهی از برادران کمیته انقلاب اسلامی دزفول مستقر بودند. آن روز، آشنایی با حاج غلامحسین کلولی برای او به نقطه‌ای از پیوند و برادری تبدیل شد که تا سال‌های پایانی دفاع





مقدس ادامه داشت. در عملیات‌های بزرگی چون طریق القدس، فتح المبین و بیت المقدس، حاج غلامحسین فرمانده گردان بود و آقای چاییده نیز به عنوان معاون گردان در کنار او بود. حضور این مردان بزرگ، برایش درس‌های بزرگی از شجاعت، ایمان و فروتنی به همراه داشت.

اما افسوس که امروز، آن مردان بی توقع و بی ادعا، که با شجاعت خود تاریخ را رقم زدند، کمتر در میان ما هستند. زمانی که در جبهه فیاضیه بودند، یک روز گروهی از رادیو دزفول به دیدارشان آمدند. صدای گرم و دلنشین شان که از رادیو پخش می شد، خبر سلامتی آنها را به خانواده‌ها و مردم دزفول می رساند و دل‌های نگران‌شان را آرام می کرد. آن لحظات، تجلی ساده و صادقانه‌ای از عشق به وطن و هم‌زمان بود.

شهیدان شاهد

لحظه به لحظه جنگ یادآور از دست دادن عزیزانی بود که هر یک با جانفشانی‌های خود، سنگ بنای پیروزی‌ها را نهادند. هرچند می دانست که این عزیزان با فداکاری‌های بی مثال خود، بهای آزادی و سربلندی را پرداختند، اما دلش همیشه هوس دیدار آنها را می کرد. هوسی که گاه مانند زخمی قدیمی، بی اختیار سر باز می کرد و دردی سنگین در دلش می نشاندد.

شانزدهم دی ماه سال ۱۳۵۹ بود، روزی که عملیات هویزه آغاز شد. شب هفدهم دی ماه فرا رسید، شبی که هرگز از یادش نمی رفت. آن شب، نه مانند شب‌های دیگر، بلکه با شدت و حدتی بی سابقه از سوی عراقی‌ها، زیر بارانی از آتش و خمپاره قرار گرفتند. صدای مهیب انفجارها با هر ضربه، گویا بر قلبش کوبیده می شد. در میان این آتش و دود، خبر رسید که تعدادی از برادران، از

جمله سید علی قلندری که در مقر پایین تر از آن‌ها مستقر بود، مجروح شده‌اند. صبح روز جمعه، سحرگاهان، به دیدار سید علی رفت. از دور که نزدیک می‌شد، قلبش به تپش افتاد، شاید به این دلیل که نمی‌دانست با چه وضعیتی روبرو خواهد شد. وقتی به او رسید، دید که سر و پیشانی‌اش با باند سفیدی پیچیده شده است. خون از زیر باندها نشت کرده و آثارش روی پارچه سفید مشخص بود. نگاهش همچنان مهربان بود، اما درد در چشمانش موج می‌زد. تلاش می‌کرد لبخندی بر لب داشته باشد، اما آن لبخند، در میان رنج و تحمل، به سختی جای می‌گرفت.

در آن لحظه، برای اولین بار احساس کرد که جنگ تنها در میدان نبرد نیست، بلکه در قلب‌ها نیز جریان دارد. احساس کرد که هر مجروحیت و هر زخمی که به این عزیزان وارد می‌شود، زخمی است بر روح و جان همه آن‌هایی که در صحنه نبرد حضور داشتند. سید علی، با تمام درد و رنجی که می‌کشید، باز هم به آینده و به پیروزی ایمان داشت، اما او با همه امید به پیروزی در دلش، اشک‌هایی را پنهان کرده بود که نمی‌توانست در برابرش جاری کند.

آنان که جانشان را در این راه فدا کردند، ستون‌های استواری بودند که این وطن بر دوش آنان ایستاده است. اما دل او همیشه برای آن عزیزان تنگ می‌شود، برای آن لحظاتی که در کنار هم بودند، برای آن نگاه‌ها، آن لبخندهای خسته اما پر از امید. اکنون که سال‌ها از آن روزها گذشته است، هر گاه به یادشان می‌افتد، غمی سنگین قلبش را می‌فشارد؛ غمی که هیچ‌گاه از میان نمی‌رود و همیشه همراهش است.

آن روزها، هر لحظه جنگ برای او مانند فصل‌های یک کتاب تراژدی بود؛ داستانی از رشادت جوانانی که با قلبی آکنده از ایمان، در برابر دشمنی تابن



دندان مسلح ایستادند. جوانانی که هر کدام از آن‌ها می‌توانستند آینده‌ای روشن را برای خود و خانواده‌هایشان و حتماً برای جامعه اسلامی رقم بزنند، اما راهی را انتخاب کردند که پایانش به شهادت ختم می‌شد.

گروه اعزامی مسجد جامع دزفول، در میان طنین دعای ندبه، صدای دیگری را می‌شنیدند؛ صدای درونی که آن‌ها را به سوی خط مقدم می‌خواند. کمی قبل‌تر، گروهی دوازده نفره به فرماندهی شهید مجید رشنو برای بررسی و تقویت خطوط و شاید جابه‌جایی نیروها، به سمت اطراف جبهه فیاضیه اعزام شده بودند. با ایمان و اعتماد به خدا، مسیر دشوار و پرمخاطره‌ای را در پیش گرفتند. مسیر آن‌ها از جاده‌ای صاف و کاملاً در تیررس عراقی‌ها می‌گذشت؛ همان جاده‌ای که تاکسی زرد رنگی از بس که تیر و ترکش به آن اصابت کرده بود، چون آبکش سوراخ سوراخ شده و در آنجا متوقف شده بود، به نشانه‌ای از خطری که پیش رو داشتند.

آن‌ها حتی لحظه‌ای تردید نکردند. شهادت و وصل به خدا در انتظارشان بود. در حالی که گروه در حال پیشروی بود، ناگهان گلوله توپی از دل آسمان فرود آمد؛ درست در میان آن‌ها منفجر شد. لحظه‌ای که برای همیشه در زمان منجمد شد. صدای انفجار در فضا پیچید، اما حمید صافدل، یکی از اعضای گروه، می‌گفت: "هیچ صدایی را نشنیدم. تنها بوی تند باروت و گرد و خاکی که در هوا پیچید، خبر از فاجعه داد."

برادران کماندار و غلامرضا دگله در همان لحظه جان خود را از دست دادند و آسمانی شدند. بی‌درنگ، روح پاکشان به آسمان پر کشید. مجید رشنو و کبابی، فرماندهان دلیر، به شدت مجروح شده بودند، اما حتی در آن حال هم چیزی از شجاعتشان کم نشد. حمید صافدل، که ظاهراً آسیبی ندیده بود، با چشمانی پر



از بهت و دل پر از غم، به دوستان از دست رفته‌اش نگاه می‌کرد.

توپ بعدی با غرشی و حشتناک به میان رزمندگان اصابت کرد؛ صدایی که زمین را لرزاند و تکه‌تکه خاک و خون را در هوا پراکند. تعدادی از رزمندگان در دم شهید و مجروح شدند. حمید، که فریادهای جانکاه کمک‌خواهی برادر رشنو را شنیده بود، با شتاب خود را به مقر رساند. فشار و نگرانی در صدایش آشکار بود؛ حسی که انگار قلبش را در میان مشتی آهنین می‌فشرد. با رسیدن حمید، چشمانش به اجساد بی‌جان و پیکرهای خونین هم‌زمانش افتاد؛ صحنه‌ای که روحش را در هم شکست.

علی حریزای و برادر بهینه، بدون ذره‌ای تردید، به سمت زخمی‌ها شتافتند. علی حتی وقت نکرد پاشنه کفش‌هایش را بالا بکشد؛ می‌دانست که هر ثانیه اهمیت دارد. اما سرنوشت به طرز بی‌رحمانه‌ای دست خود را رو کرد. درست وقتی که آن‌ها به زخمی‌ها رسیدند، گلوله توپی دیگر فرود آمد. این بار، برادران بهینه، حریزای و کبابی در دم به شهادت رسیدند.

صحنه‌ای که پیش چشم حمید صافدل و دیگر هم‌زمان نقش بست، چیزی فراتر از توان تحمل بود. علی و بهینه، که لحظاتی پیش با شجاعت و سرعت به یاری دوستانشان شتافته بودند، حالا خود در میان خاک و خون به زمین افتاده بودند. برادر مجید رشنو، که از اصابت گلوله اول جان سالم به در برده بود، این بار با شدت جراحت، توان ایستادن را از دست داد.

در میان این فاجعه، سکوتی سنگین و تلخ حکم فرما شد. آمبولانس‌ها با چراغ‌های خاموش و بی‌هیچ آژی‌ری به سرعت خود را به محل رساندند. اما برای بسیاری از آن دلیرمردان، دیگر امیدی باقی نمانده بود. آن لحظه‌ی دردناک، تا ابد در ذهن و دل همه آنانی که شاهدش بودند باقی ماند؛ یادآور مظلومیت



و رشادت انسان‌هایی که در راه خدا، جان خود را بی هیچ تردیدی فدا کردند. عبدالکریم اکنون که به آن روز فکر می‌کند، دردش می‌گوید کاش به همینجا خاتمه می‌یافت؛ کاش این غم بزرگ، دیگر سنگین‌تر نمی‌شد. اما به یاد این جمله می‌افتد که: "اگر ناجی غریق خودش غرق شود، داستان غم‌انگیزتر می‌شود." و آن روز، این غرق شدن برای او عین حقیقت بود.

موقعی که زخمی‌ها را برای انتقال به آمبولانس آماده می‌کردند، ناگهان گلوله سوم با صدایی هولناک فرود آمد. این بار، برادر مجید رشنو که پیش از این با سختی و تحمل درد جراحت‌هایش ایستادگی کرده بود، نیز به فیض شهادت نائل آمد. انگار هر تیری که از دشمن می‌آمد، قصد داشت یکی یکی ستاره‌های درخشان آن‌ها را خاموش کند.

۱۸ دی ماه سال ۱۳۵۹، به یادماندنی‌ترین و تلخ‌ترین روز فیاضیه شد. با شهادت شش نفر از برادرانشان، غمی سنگین و تحمل‌ناپذیر بر قلب‌هایشان نشست. فضایی که تا پیش از آن پر از مقاومت و شجاعت بود، اکنون در سایه اندوهی عمیق فرو رفته بود. هر گوشه‌ای از منطقه، نشانی از این عزیزان داشت؛ ردپای حضورشان، صدای خنده‌هایشان و امیدی که در دل‌ها می‌افروختند.

ولی حالا، این امید تبدیل به خاطره‌ای تلخ شده بود. چهره‌های عزیزانی که تا چند لحظه پیش با هم بودند، در نگاه آخرشان به آن‌ها می‌گفتند که راهشان را باید ادامه دهند. در آن لحظات، دل‌هایشان پر از بغضی بود که نه می‌توانستند به زبان بیاورند و نه قدرت فروبردنش را داشتند.

غم و اندوه آن روز همچنان در قلب عبدالکریم سنگینی می‌کند و هرگاه به یادشان می‌افتد، حس می‌کند که جهان کمی تاریک‌تر شده است. یادشان گرامی و راهشان پررنگ باد. اما جای خالی‌شان، همچنان داغی است که با گذر زمان



سرد نمی شود.

این لحظات، بخشی از زندگی آنها بود؛ لحظاتی که با هر قطره خونی که بر خاک ریخته می شد، پیوندی ناگسستنی با این سرزمین برقرار می کردند. او، در میان این غم‌های بی پایان، رشادت‌ها را می دید، اما مظلومیت این جوانان، قلبش را می شکست. هر کدام از آنها، مانند گلی در برابر طوفان بودند؛ گل‌هایی که هنوز جوانه‌هایشان به شکوفه ننشسته بود، اما در میان بارانی از آتش و خون، پژمرده شدند.

امروز، وقتی عبدالکریم به آن لحظات فکر می کند، هنوز هم قلبش از غم آن از دست رفتگان فشرده می شود. آنها تنها شهید نشدند، بلکه هر کدام از آنها بخشی از قلب او را نیز با خود بردند. او ماند با خاطره‌ای که هرگز از ذهنش پاک نخواهد شد؛ خاطره‌ای از رشادت و مظلومیت، از عشق به وطن و از دست دادن عزیزانی که دیگر هرگز باز نخواهند گشت.

داستان مجروح شدن عبدالکریم نعناکار

عبدالکریم تقریباً تا اواخر آن سال (۱۳۵۹) در مناطق بهمنشیر و آبادان، برای شکستن حصر و حفاظت از منطقه، با جان و دل جنگید. داستان این مبارزه سال‌ها پیش رویش بود، اما در آن سن جوانی، احساس مسئولیت سنگینی بر دوشش قرار داشت. بعد از پایان عملیات در آبادان، به دیگر جبهه‌های جنوب مانند صالح مشطط، کرخه و... اعزام شد. در حالی که تنها ۱۸ سال داشت به عنوان فرمانده یک محور، مسئولیت بزرگی را بر عهده گرفت. این مسئولیت نه تنها نشانی از شجاعت و جسارت او بود، بلکه اعتماد و احترام رزمندگان و فرماندهان را نسبت به یکدیگر نیز به تصویر می کشید.



با گذشت زمان، او به همراه هم‌زمانش در آماده‌سازی برای عملیات عظیم "فتح المبین" شرکت می‌کرد؛ عملیاتی که قرار بود نه تنها مسیر جنگ، بلکه سرنوشت کشور را نیز تغییر دهد. این عملیات، یکی از بزرگ‌ترین و حساس‌ترین مأموریت‌هایی بود که تاکنون با آن روبه‌رو شده بودند. فضای جبهه در روزهای منتهی به عملیات، مملو از شور و هیجان عجیبی بود؛ احساسی که در عین حال با ترس و دلهره از ناشناخته‌ها و آینده همراه بود. هر کس، چه در نگاه و چه در رفتار، می‌دانست که روزهای پیش رو سرنوشت‌ساز خواهند بود.

هوای جبهه سنگین بود، اما نه از نظر فیزیکی؛ بلکه از لحاظ احساسی و روحی. هر رزمنده‌ای که به اطرافش نگاه می‌کرد، می‌دید که دوستان و هم‌سنگران‌ش با لبخندی که شاید پوششی بر اضطراب‌های درونی‌شان بود، به زندگی و آینده امیدوار بودند. هر کس به نوبه خود، درون قلبش به لطف و رحمت خدا امیدوار بود. در هر سنگر، در هر گوشه‌ای از میدان جنگ، ذکر و دعای رزمندگان به آسمان می‌رفت؛ صدای "یا حسین" و "الله اکبر" در فضای پر از خاک و باروت طنین‌انداز بود.

اما در عمق این شور و شوق، سنگینی مسئولیتی عظیم بر دوش همه حس می‌شد. آنها به خوبی آگاه بودند که عملیات "فتح المبین" تنها یک عملیات معمولی نیست؛ بلکه برگه‌ای سرنوشت‌ساز در تاریخ جنگ است. هر قدم، هر تصمیم و هر حرکتی که در روزهای آینده انجام می‌شد، تأثیر مستقیمی بر نتیجه جنگ و حتی آینده کشور می‌گذاشت. او نیز در این میان با چشمانی دقیق و ذهنی هوشیار به آینده فکر می‌کرد. همه این روزها و شب‌های پراضطراب، او را برای چیزی بزرگ‌تر آماده کرده بودند.

با وجود این که همه به خوبی از سختی‌های پیش رو آگاه بودند، اما روحیه

رزمندگان به طرز شگفت‌انگیزی بالا بود. در چشمان تک‌تک‌شان می‌شد ایمانی راسخ و امید به پیروزی را دید؛ ایمانی که ریشه در عشق به وطن و ارادت به اهل بیت داشت. او هر روز با خود عهد می‌بست که تا آخرین قطره خون خود بجنگد، چرا که به این عملیات و به لطف خدا ایمان داشت.

در این روزها، او با تمام وجود خود را برای مأموریتی بزرگ‌تر آماده می‌کرد. او می‌دانست که عملیات "فتح المبین" یکی از آن لحظاتی است که تاریخ را تغییر خواهد داد. جنگ دیگر برایش تنها یک نبرد نبود، بلکه رسالتی بود که در عمق جان‌ش نفوذ کرده بود و این رسالت، او و همه رزمندگان را به سوی آینده‌ای نامعلوم اما پرامید سوق می‌داد.

روز دهم بهمن هوا ابری و سنگین بود. ابرها بالاخره ترکیدند و باران رحمت الهی بر زمین بارید. مثل همیشه، همه برای باران شعر گفتند و به استقبالش رفتند. اما این باران، نمادی از آرامش نبود؛ بلکه نشانی از روزهای پرچالش آینده بود. عبدالکریم، با همراهی بچه‌های آماده و با نقشه‌هایی دقیق، مناطق مختلف را برای کاشت مین‌ها تقسیم‌بندی کردند.

همه رزمندگان مشغول سنگ‌سازی شدند. سنگ‌های یکی پس از دیگری به تعداد کافی ساخته شد و هر کس نقش خود را در این عملیات حساس ایفا کرد. اما منطقه‌ای روبروی رودخانه، زیر نظر عراقی‌ها، با مین‌های اسرائیلی پوشیده شده بود؛ مین‌هایی که نه فقط ابزار جنگ، بلکه نمادی از پیچیدگی و دشواری این نبرد بودند. عبدالکریم، به خوبی از حساسیت این موقعیت آگاه بود. او به همراه آقای میرزاپور و چند نفر از بچه‌ها، آماده حرکت به سمت راست شدند تا آن منطقه مین‌گذاری شده را به طور کامل پاک‌سازی کنند. لحظات سنگینی بود؛ هر گام نیازمند تمرکز و دقت، هر حرکت می‌توانست زندگی یا مرگ را رقم بزند.





موقع حرکت، هر کدام از بچه‌ها یک صندوق مین را بر دوش گرفته بودند و با عزم راسخ به سمت منطقه پیش می‌رفتند. عبدالکریم که مشغول توجیه جانشین خود بود، کمی از گروه عقب افتاد. در همین حال، ذهنش به سمت داستان اباذر غفاری و پیامبر اکرم (ص) رفت. زمانی که در یکی از جنگ‌ها اباذر به دلیل مشکلاتی تأخیر کرده بود، برخی از یاران پیامبر نگران شدند و پرسیدند: «پس چرا اباذر نیامده است؟» پیامبر در پاسخ فرمودند: "نگران نباشید، اگر از ما باشد، به زودی خواهد آمد."

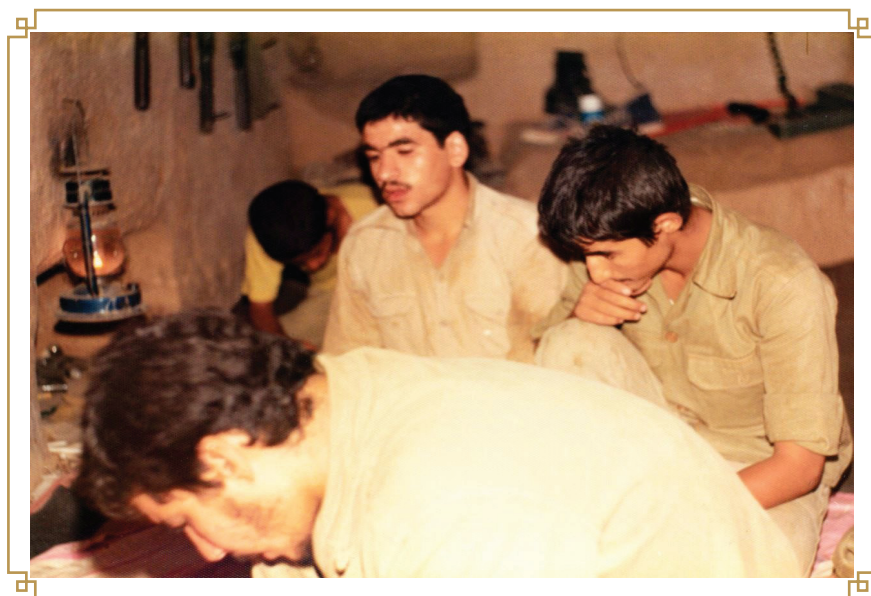
عبدالکریم با یادآوری این حکایت، لبخندی به لب آورد و به خود گفت: «مثل اباذر، من هم به زودی به جمع می‌رسم.» با این افکار به گروه پیوست و به همراه دیگر هم‌زمانش به سوی منطقه حساس حرکت کرد. اگرچه باران شب گذشته ساحل رودخانه را شسته و مین‌های اسرائیلی که توسط عراقی‌ها کار گذاشته شده بود، مشخص نبودند، اما آن‌ها به دقت میدان مین را شناسایی کردند و با تمام توان شروع به خنثی‌سازی مین‌ها نمودند.

در آن لحظات نفس‌گیر، بچه‌ها تمام حواسشان را جمع کرده بودند. همه با دقت و تمرکز بالا مشغول خنثی‌سازی مین‌ها بودند، تا اشتباهی پیش نیاید. چند مین را با موفقیت خنثی کرده بودند که ناگهان عبدالکریم متوجه مین خطرناکی شد که نزدیک پای یکی از بچه‌ها بود. بدون معطلی به سمت آن حرکت کرد تا مین را خنثی کند و جان هم‌زمانش دچار خطر نشود. اما به محض نزدیک شدن، پای راستش روی یک مین رفت. در آن لحظه همه متوقف شدند، اما هنوز فاجعه کامل روشن نشده بود.

لحظاتی بعد، بچه‌ها متوجه شدند که دو مین دقیقاً کنار هم قرار داشتند و عبدالکریم به‌طور هم‌زمان روی هر دو پا گذاشته بود. ناگهان صدای انفجار

مهیپی در منطقه پیچید. شدت انفجار چنان بود که عبدالکریم را از زمین بلند کرد و او را با کمر به زمین کوبید. زمین و زمان برای لحظه‌ای در سکوتی سهمگین فرو رفت؛ دود و گرد و خاک فضا را پر کرده بود و تنها نشانه‌ای که از عبدالکریم باقی ماند، خاطره فداکاری و شجاعت او بود.

عبدالکریم همیشه خود را برای لحظه‌ای که ممکن بود مجروح یا شهید شود آماده کرده بود. او می‌خواست در آن لحظات ذکر خدا را بر زبان جاری کند. لذا در لحظه‌ای که مین‌ها زیر پایش منفجر شدند، صدای بلند و دلنشین "الله اکبر" او بلند شد. شهید مجید گنجه‌ای، دوست نزدیکش که خودش نیز مجروح شده بود و کشکک پایش خرد شده بود، با نگرانی به او گفت: "آرام‌تر تکبیر بگو، عراقی‌ها صدایت را می‌شنوند."



ما مدعیان صف اول بودیم. از آخر مجلس شهدا را چیدند.

نماز جماعت به امامت عبدالکریم نعاکار. افراد ماموم به ترتیب شهید دینوی، شهید رحمان

فضیلت پور و شهید مجید گنجه‌ای



عبدالکریم، با روحیه‌ای که همیشه شاد و امیدوار بود، به آرامی خندید و تکبیرش را آرام‌تر کرد. با همان لبخند مخصوصش به مجید گفت: «این جوری خوبه؟» و دوباره با شوخی و خنده، "الله اکبر" گفت، گویی که این لحظات، اوج زیبایی و شکوه زندگی‌اش بودند.

در حالی که سعی داشت از جایش بلند شود تا به عقب برگردد، بچه‌ها با اضطراب به او هشدار دادند: «حرکت نکن! هر دو پایت قطع شده!» اما عبدالکریم، همچنان آرام و بی خیال به آنها نگاه کرد و با شوخی گفت: «بچه‌ها، دو پای من قطع شده، چیزی نیست که نگران باشید!» این جملات او، نه تنها ترس را از دل بچه‌ها زدود، بلکه روح بزرگ و تسلیم‌ناپذیر او در برابر سختی‌ها را مشخص‌تر کرد.

این لحظه، نمادی از شجاعت، ایمان و پذیرش بی قید و شرط سرنوشت الهی بود و عبدالکریم در میانه درد و رنج، همچنان روحیه بذله‌گویی خود را حفظ کرد و با دلی مطمئن به رحمت خداوند، به تکبیر گفتن ادامه داد.

عبدالکریم، در حالی که حس می‌کرد شهادت در انتظار اوست، با آرامشی عجیب از مجید میرزاپور خواست تا پاهایش را محکم ببندد. لحظات حیاتی بود و خونریزی پای او شدیدتر شده بود. اما مجید که خودش از درد و جراحت به زمین افتاده بود، انگار در شوک فرو رفته بود. چفیه را با دستان لرزان برداشت و سعی کرد دور پای عبدالکریم بپیچد، اما نمی‌توانست و یا نمی‌خواست محکم ببندد. عبدالکریم با صدای دردناک لحنی دلنشین و آرام به مجید گفت: «مجید جان، محکم‌تر ببند. نگران نباش، چیزی نیست.» اما مجید، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با بغض گفت: "پاهایت درد می‌گیره دلم نمی‌کشه

محکم تر بیندم عبدالکریم..."

وسط میدان مین، جایی که صدای انفجارها در پس زمینه خاموش شده بود و سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود، عبدالکریم روی زمین دراز کشیده بود. دیگر از درد خبری نبود و ذهنش آرام تر از همیشه به رودخانه‌ای که نور سطح آن را می درخشید خیره شده بود. موج های آب، با آرامشی وصف ناپذیر به ساحل می خوردند و عبدالکریم آن ها را با چشمانی پر از شوق تماشا می کرد. زیبایی آن صحنه برایش مانند یک پرده از بهشت بود، آمیخته با سکوت و صفا.

او در حالی که آرامش عمیقی در جسم و جانش جاری بود، در انتظار دیدار خدا بود. او نه از مرگ هراسی داشت و نه از لحظه‌ای که فرشته مرگ را ملاقات کند. برایش این لحظه، نه پایانی دردناک، بلکه آغازی بود؛ شروعی که در میان موج های رودخانه، آن چنان زیبا و لطیف در حال رخ دادن بود.

آسمان خاکستری و رودخانه‌ای که با موج های آرامش بخشش زیر نور کم سوی آفتاب می درخشید، برای عبدالکریم مانند دست نواز شگر خداوند بود. او با همان لبخند همیشگی و نگاه مطمئن، در انتظار دیدار با ملک الموت بود.

منصور مخبر، معاون و جانشین عبدالکریم بود، به محض اینکه متوجه ماجرا شد، بی درنگ و با پای برهنه به سمت میدان مین دوید. نمی توانست دوست و فرمانده اش را در آن وضعیت تنها بگذارد. بدون توجه به خطرات مین ها و مرگ که در هر لحظه ممکن بود به او نزدیک شود، با سرعت تمام، خود را به عبدالکریم و مجید رساند. با کمک بچه ها، هر دوی آنها را روی برانکارد گذاشتند و با سرعت به سمت بهداری حرکت کردند.

در بهداری بعد از خدمات اولیه آنها را سوار آمبولانس کردند. آمبولانس با شتاب زیاد از جاده تدارکاتی ناهموار عبور می کرد و هر دست انداز مانند ضربه‌ای به





بدن مجروح عبدالکریم و مجید می‌رسید. استخوان‌های شکسته و دردناک پاهای عبدالکریم در داخل گوشت بدن فرو می‌رفت و درد و حشتناکی تمام وجودش را فرا می‌گرفت. اما با همان آرامش همیشگی‌اش، با صدایی ملایم به منصور گفت: "امکانش هست آمبولانس کمی آرام‌تر حرکت کنه؟"

منصور، که نگرانی در صدایش مشهود بود، پاسخ داد: "عبدالکریم جان، آرام باش برادر. باید سریع‌تر برسیم. حال مجید خوب نیست، زمان رو نباید از دست بدیم." بالاخره آمبولانس به بهداری رسید. عبدالکریم و مجید را از آمبولانس بیرون آوردند و هر کدام را روی تختی خواباندند. فضای بهداری پر از اضطراب و نگرانی بود. مرد پرستاری با چهره‌ای پریشان به سمت تخت عبدالکریم آمد و خواست او را معاینه کند. عبدالکریم پرستار را می‌شناخت. وقتی چهره ناراحت او را دید با لبخندی دلنشین، به پرستار گفت: "برادر مرا می‌شناسی؟"

پرستار با همان چهره ناراحت و نگران پاسخ داد: "نه برادر، از کجا باید بشناسم؟ تو بهتره که آرام باشی. خیلی از تو خون رفته"

عبدالکریم با خنده‌ای کم‌رمق گفت: "چند روز پیش تو همین بهداری دیدمت. یادت میاد بهت گفتم یه قرص جوشان به من بده، ولی گفتی نداریم؟ حالا ببین، چون ندادی، کارم به اینجا کشید."

پرستار که حالا چشمانش پر از اشک شده بود، جلو آمد، پیشانی عبدالکریم را بوسید و گفت: "همه جانم فدای امثال شما، قرص جوشان چه ارزشی داره قهرمانان واقعی."

سپس با حالتی پر از احترام اما ابا اندوه، آرام به عقب رفت، در حالی که می‌دانست مقابل انسانی ایستاده که مرگ برایش معنایی جز زیبایی نداشت. در دلش هزاران بار تحسینش کرد و سراغ بیمار دیگر رفت.

انتقال به بیمارستان چهارم شکاری دزفول

عبدالکریم در همان حال بی هوش شد و پزشکان اورژانس بلافاصله شروع به انجام اقدامات اولیه درمانی کردند. وقتی به هوش آمد، چشمش به شهید رحمان صلواتی افتاد که بالای سرش ایستاده بود. عبدالکریم با نگرانی پرسید: «چه خبر از جنگ، رحمان جان؟» اما به محض اینکه متوجه گوش تیرخورده رحمان شد، قلبش از اضطراب فشرده شد. رحمان، با چشمانی اشک آلود، به او گفت: «عزیزم، نگران نباش! به لطف خدا و همت رزمندگان همه چیز روبراهه» و سپس به آرامی به عقب رفت.

در آن لحظه، حال عبدالکریم وضع غریبی بود. با تمام درد و رنجی که متحمل شده بود، سعی می کرد جو را شاد کند و با همه شوخی می کرد. سرانجام، منصور مخبر و دیگران با دستور سرپرست تیم اورژانس او را با آمبولانس به بیمارستان پایگاه چهارم شکاری دزفول منتقل کردند.

در تمام مسیر، عبدالکریم و یعقوب مشاعره می کردند. هر یک شعری می خواند و دیگری پاسخ می داد. لحظاتی از درد و رنج فاصله می گرفتند و با کلمات، دنیای خود را می ساختند. وقتی به حرف "ت" رسیدند، یعقوب کم آورد و نتوانست شعر با حرف "ت" بگوید بالبخندی گفت: «می خوام شعر دزفولی بگویم»:

تا توانی سعی کن در صحن آش تیکنه وردار سوزی به داماش

(تا می توانی هنگام خوردن کاسه آش، بعد از برداشتن یک لقمه نان سبزی بخور)
شعرهای محلی و سادگی کلمات، در آن لحظه، مانند نسیم خنکی بر روح او می وزید و یادآور روزهای خوب و دلپذیر زندگی بود. عبدالکریم، در میان درد و سوزش، همچنان امید را در دل داشت و این شور زندگی را الان نیز



به یاد می آورد.

وقتی آمبولانس به اورژانس پایگاه چهارم دزفول رسید، فضای پر از اضطراب و نگرانی برای حال مجروحان حاکم بود. منصور مخبر، که با پاهای برهنه و پیراز گل ولای همراه مصدومان آمده بود، به دلیل وضعیتش اجازه ورود به بیمارستان را پیدا نکرد. با اینکه او به شدت نگران و مضطرب بود و می گفت تازه متوجه وضعیت پاهایش شده، نگهبان با سرسختی به او اجازه نداد که وارد شود.

عبدالکریم را به سرعت به داخل بیمارستان بردند. سپس با دستور پزشکان به اتاق عمل منتقل و تیم پزشکی بلافاصله شروع به عمل جراحی کردند. وقتی او چشمانش را باز کرد، خانم پرستاری را دید که صورتش به او نزدیک بود. عبدالکریم با عصبانیت گفت: «مگر شما محرم و نامحرم نمی فهمید؟» پرستار با لبخند پاسخ داد: «بله می فهمیم، اما اینجا بهشت است و من هم حوری بهشتی هستم.»

سپس گفت: «برادر شما داشتید چیزی می گفتید و من کنجکاو شدم تا بعد به خانواده ات بگویم.»

چند نفر دیگر هم آنجا بودند؛ اما عبدالکریم آنها را نمی شناخت و با این جمله پرستار همگی شروع به خنده کردند. عبدالکریم که متوجه جو خنده دار ماجرا شده بود، با لبخند و حاضر جوابی گفت: «نمی دانستم حوری ها هم حجاب دارند!» و این جمله باعث شد که همه در اتاق بخندند.

جو خنده و شادی در اتاق باعث شد کمی از تنش و نگرانی تیم سلامت کاسته شود و عبدالکریم نیز به یاد آورد که حتی در بدترین لحظات، همدلی و شوخی می تواند کمی آرامش به همراه داشته باشد.

عبدالکریم اصلاً نگران پاهایش و جراحات ناشی از آن نبود؛ بیشترین نگرانی

او این بود اگر مادرش او را بدون پایی بند دل شکسته و ناراحت خواهد شد. این موضوع او را عمیقاً آزار می داد. هنوزم که به یاد آن لحظه می افتد گریه اش می گیرد.

عبدالکریم روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و احساس سنگینی در قلبش داشت. دو پایش قطع شده بودند و حالا در انتظار ورود مادرش به اتاق بود. عواطف متناقضی در درونش در حال نبرد بودند: ترس از اینکه مادرش او را در چنین حالتی ببیند و در عین حال شوق دیدار مادر عزیز و مومنی که برای او الگو بود. قلبش با تپش هایی نامنظم می کوبید و هر بار که درب اتاق باز می شد، امید و ناامیدی به یکدیگر می چسبیدند.

مادر، زنی مؤمن و پراز ایمان، با دلی سرشار از محبت و عشق، قدم به اتاق گذاشت. او به سبک زنان عرب دست راستش را بالا برد و با صدای بلند "کل" کشید، کلماتی که انگار روح امید را در فضا پخش کرد. لبخند بر لب داشت و با نورانی ترین چهره اش به سوی پسرش آمد. در حالی که می خندید، گفت: "پسرم، اصلاً ناراحت نباش. فکر کن از همان روز اولی که به دنیا آمدی، همین طور بوده ای. نگران نباش؛ من همیشه کنارت هستم."

این کلمات مانند نوری در دل تاریکی های اتاق طنین انداز شد. عبدالکریم احساس می کرد که عشق و ایمان مادرش مانند دستانی گرم، دور او را در برگرفته و هر گونه غم و اندوهی را از او دور می کند. در آن لحظه، او نه تنها مادرش را، بلکه قدرت و پایداری آن زن را احساس کرد که به او نشان می داد در سخت ترین لحظات زندگی، همواره نوری برای هدایت وجود دارد.

مادر به آرامی کنار تخت نشست و دستانش را بر روی دستان او گذاشت. چشمانش پر از اشک بود، اما این اشک ها نه از غم، بلکه از عشق و



شکرگزاری بودند. عبدالکریم در دل خود به او قول داد که به زندگی ادامه دهد و تمام تلاشش را خواهد کرد تا با پای دل زندگی را به بهترین شکل معنا کند. این دیدار، نقطه عطفی در زندگی اش بود، جایی که درد و رنج به امید و عشق تبدیل شد.

کلمات مادرش نیز حاوی نیرویی بود که عبدالکریم به آن نیاز داشت. او بعدها می گفت: "بزرگ‌ترین امیدی که از نوع بشر در زمان مجروحیتم داشتم، از مادرم بود. این انرژی که مادرم آن روز به من داد، هنوز هم در روح من باقی است و قوت قلبی برای تمام زندگی ام بوده است."

این لحظه، برای عبدالکریم، نمایانگر قدرت واقعی عشق مادری بود؛ عشقی که حتی در سخت‌ترین شرایط هم می‌تواند قوت و امید را به فرزند ببخشد. عبدالکریم می‌دانست که مجروحیت او صرفاً یک حادثه فیزیکی نبود؛ بلکه یک هدیه الهی است که در میان درد و رنج‌های مادی، گنجی از نور و عشق نهفته داشت. او به خوبی می‌فهمید که این نگاه خداوند چیزی فراتر از تسکین درد جسمانی است؛ این نگاه نشانه‌ای از رحمت و محبت بی‌پایان الهی بود که بر او تابید. در همان لحظه، او با تمام وجود حس کرد که دیگر تنها نیست. دردی که شاید برای دیگران غیرقابل تحمل بود، برای او به نغمه‌ای شیرین از حضور خداوند تبدیل شده بود.

علی‌رغم تمام محدودیت‌ها و چالش‌هایی که پس از مجروحیت برایش به وجود آمد، هیچ‌گاه حتی برای لحظه‌ای از این تصمیم الهی ناراضی نبود. او هرگز پشیمانی یا شکایتی به دل راه نداد، زیرا می‌دانست که در عمق این رنج، چیزی بسیار ارزشمندتر نهفته است. مشکلات و دردهایی که او پس از مجروحیت با آن‌ها روبه‌رو شد، شاید برای دیگران ناپیدا و نادیدنی بود، اما عبدالکریم آن‌ها را

باشکیبایی و ایمان پذیرفت. او می دانست که هر سختی، امتحانی الهی است و هر لحظه از این رنج، فرصتی برای نزدیک تر شدن به معبود است. عبدالکریم درک کرده بود که آن لحظه مجروحیت، لحظه‌ای بود که خداوند او را برگزید تا یک گام نزدیک تر به خود باشد. او می دانست که هیچ چیز در این دنیا بدون حکمت نیست و هر زخمی که بر بدنش نشست، نشانه‌ای از عهده‌ی بود که با خداوند بسته بود. امید او تنها به این بود که خداوند این کمترین را از او بپذیرد؛ این فداکاری که در راه عشق به پروردگار انجام داده بود، در دنیای دیگر مورد پذیرش الهی قرار گیرد. او با قلبی سرشار از اخلاص و تسلیم، امیدوار بود که این زخم‌ها و رنج‌ها، شفیع او در روز قیامت باشند و او را به رحمت و مغفرت الهی برسانند.

این ایمان و باور عمیق بود که عبدالکریم را در طول سال‌های پس از مجروحیت به پیش راند. هر قدمی که با دل اما بدون پاهایش برداشت، هر دردی که در وجودش احساس کرد، همگی برای او نشانه‌ای از عشق بی‌کران خداوند بودند. و او، در نهایت با خضوع و تسلیم در برابر خداوند از او خواست که این قربانی کوچک را بپذیرد و او را در زمره کسانی قرار دهد که به رحمت او نزدیک ترند. عبدالکریم دیدگاه بسیار خاص و عمیقی نسبت به جنگ داشت؛ دیدگاهی که از دل تجربه‌ها و باورهای عمیق دینی و اخلاقی او نشأت می‌گرفت. او با قاطعیت معتقد بود که در ذات خود، جنگ امری منفور است. هیچ دین یا مکتب اخلاقی نمی‌تواند جنگ را به عنوان یک پدیده مثبت تأیید کند. از نظر او، جنگ معمولاً زاده طمع و زیاده‌خواهی یک گروه یا قدرت است که برای دست‌یابی به منافع خود، باعث خونریزی و ویرانی دیگران می‌شود. جنگ همواره پیامدهای ویرانگری برای بشریت به همراه دارد و او به روشنی می‌دانست که رنج و

مصیبت جنگ، هیچ گاه قابل توجیه نخواهد بود.

با این حال، عبدالکریم معتقد بود که گاهی جنگ به ناچار به وقوع می پیوندد، نه به خاطر تمایل به جنگ، بلکه به عنوان ضرورتی برای مقابله با ظلم و تجاوز. او می گفت که گاهی اوقات، جنگ اجتناب ناپذیر می شود و در چنین شرایطی، هدف اصلی از جنگیدن، رسیدن به یک صلح پایدار است. او اعتقاد داشت که جنگی که با نیت دفاع از حق و عدالت انجام می شود، می تواند مقدمه ای برای پایان ظلم و استقرار صلح عادلانه باشد.

دیدگاه او نسبت به جنگ ایران و عراق نیز بر همین مبنا شکل گرفته بود. از نظر عبدالکریم، آنچه که هشت سال در برابر تجاوزهای عراق اتفاق افتاد، نباید صرفاً به عنوان «جنگ» تعبیر شود، بلکه این یک «دفاع مقدس» بود. او همواره تأکید می کرد که جمهوری اسلامی ایران در طول این هشت سال در برابر زیاده خواهی های استکبار جهانی ایستاد و از کیان، فرهنگ و ارزش های خود دفاع کرد.

این باور عمیق بود که به عبدالکریم و همزمانش قوت قلب می داد تا در برابر سختی ها و مشقات جنگ مقاومت کنند. آنان جنگ را نه به عنوان یک پدیده خشونت بار، بلکه به عنوان ابزاری برای دفاع از مقدسات و ارزش های خود تلقی می کردند. برای عبدالکریم، این دفاع مقدس چیزی فراتر از جنگ بود؛ این یک فداکاری در راه خدا، عدالت و انسانیت بود.

از دیدگاه عبدالکریم، آنچه جنگ ایران و عراق را به یک «دفاع مقدس» تبدیل می کرد، نه تنها انگیزه ها و اهداف والای این نبرد، بلکه نگاه متفاوت رزمندگان به مقوله جنگ بود. در دفاع مقدس، نگاه رزمندگان با آنچه معمولاً به جنگ و خشونت نسبت داده می شود، تفاوتی اساسی داشت. برای آنها، جنگ نه به

عنوان یک وسیله برای آتش افروزی و تجاوز، بلکه به عنوان یک فداکاری و مقاومتی مقدس در برابر ظلم و ستم دیده می شد.

این دفاع ریشه در اعتقادات عمیق دینی داشت که از آموزه های اسلام، قرآن و روایات اهل بیت (ع) سرچشمه می گرفت. رزمندگان با ایمان به مفاهیمی مانند ایثار، فداکاری و شهادت وارد میدان نبرد می شدند. این اعتقادات آنان را به مفهوم عاشورا و واقعه کربلا پیوند می داد؛ جایی که امام حسین (ع) و یارانش در برابر ظلم ایستادند و با جانفشانی خود، درس هایی جاودان از مقاومت و ایمان به جا گذاشتند. به همین دلیل، رزمندگان دوران دفاع مقدس خود را ادامه دهندگان راه عاشورا می دانستند و هر گام و حرکت شان در میدان نبرد آغشته به معنویت و روحیه عاشورایی بود.

در هر قدمی که برمی داشتند و هر گلوله ای که شلیک می کردند، معنویت عمیقی جریان داشت. برای آن ها، جنگ نه تنها یک مبارزه نظامی بلکه یک آزمون روحانی بود؛ مکانی که درس های بزرگ زندگی را فرا می گرفتند و معنای واقعی ایمان و فداکاری را تجربه می کردند. بسیاری از رزمندگان معتقد بودند که لحظات حضور در جبهه ها، پرمعناترین و مقدس ترین لحظات زندگی شان بود. عبدالکریم بارها شنیده بود که آن ها که به اوج معنویت در جنگ می رسیدند، در نهایت به مقام شهادت نائل می شدند؛ شهادتی که برای آن ها نه پایان زندگی بلکه آغازی نوین در سیر معنوی بود. شهادت، نقطه ای بود که رزمنده با تمام وجود به خداوند نزدیک می شد و فداکاری اش را به او تقدیم می کرد.

این معنویت خاص بود که فضای جنگ را متفاوت می کرد. برخلاف جنگ های دیگر که با خشونت، نفرت و کشتار همراه است، دفاع مقدس در دل خود آکنده از نور، معنویت و امید بود. رزمندگان کمتر درباره پیروزی ها و دلاوری های



نظامی شان صحبت می کردند؛ آن‌ها بیشتر درباره دستاوردهای معنوی، اخلاقی و روحی شان حرف می زدند. در گفتگوهایشان، کمتر به تعداد دشمنان کشته شده یا سرزمین‌های آزاد شده اشاره می شد؛ بلکه از لحظاتی که قلبشان به خداوند نزدیک‌تر شده بود و از آموزه‌های اخلاقی که در آن سختی‌ها آموخته بودند، می گفتند.

عبدالکریم همیشه به یاد داشت که هرگاه با رزمندگان دوران دفاع مقدس صحبت می کرد، آنچه که در چشم‌هایشان می درخشید، نه غرور جنگی و پیروزی‌های نظامی، بلکه تواضع و عشق به خداوند بود. برای آن‌ها، مهم‌تر از پیروزی در نبردهای زمینی، پیروزی در میدان معنوی و روحانی بود؛ جایی که ایمان و اخلاق در آزمون‌های سخت زندگی جنگی به ثمر می نشستند. آنان همواره به این باور بودند که درس‌های بزرگ زندگی، مانند صبر، ایثار، فداکاری و عشق به هم‌نوع، در همین میدان‌ها آموخته می شود و هر قدمی که در این مسیر برداشته می شود، انسان را به خداوند نزدیک‌تر می کند.

انتقال به بیمارستان بهارلوتهران

برای ادامه درمان، پزشکان دستور انتقال عبدالکریم به تهران را صادر کرده بودند. پرواز تأخیر داشت و هوا هم به طرز غیرمنتظره‌ای سرد بود. عبدالکریم که تا آن لحظه هرگز سوار هواپیما نشده بود، در انتظار پرواز، احساسات مختلفی را تجربه می کرد. وقت نماز رسید، هوا سرد بود و شرایط جسمانی‌اش مانع از وضو گرفتن می شد، لذا نیت وضو گرفت و شروع به نماز خواندن کرد. اما در میانه نماز، ناگهان بی‌هوش شد.

وقتی به هوش آمد، بدون تردید و با همان اراده‌ای که همیشه داشت، نیت

وضوی خود را دوباره تازه کرد و نماز را از ابتدا خواند. این اتفاق چندین بار تکرار شد؛ هر بار عبدالکریم به هوش می آمد، نیت وضو می کرد و نماز را از اول می خواند، اما دوباره از حال می رفت. در نهایت پس از چندین بار تلاش باز هم مطمئن نبود که نمازش کامل شده است یا نه. این مسئله او را آزار می داد، چرا که هیچ گاه نمی خواست نمازش ناتمام بماند.

وقتی به بیمارستان بهارلو تهران منتقل شد، اولین کاری که انجام داد، اقامه مجدد آن نماز بود تا مطمئن شود که هیچ خللی در ذکر خدا رخ نداده است. این نشان از ایمان قوی و تعهد او به اصول دینی حتی در سخت ترین شرایط داشت.

عبدالکریم را به بیمارستان بهارلو تهران منتقل کردند تا مراحل درمانش ادامه یابد. در مدت درمان هر روز، پرستاران با زحمت و احتیاط به او خون تزریق می کردند، اما پیدا کردن رگ هایش به یک چالش بزرگ تبدیل شده بود. او به دلیل خون ریزی های مکرر، وضعیت بسیار دشواری داشت و رگ هایش به سختی قابل مشاهده بودند.

در این شرایط، عبدالکریم به پرستاران اصرار می کرد که مسکن به او تزریق نکنند تا مقداری درد هم بکشد. برای او این درد نه تنها نمادی از رنج، بلکه نشانه ای از فداکاری در راه وطن و ایثار بود. او می خواست تا هر بار که درد را احساس می کند، آن را به خدا تقدیم کند و معنای عمیق تری از آن دریافت کند. اما کادر درمان، که تحت فشار زمان و مسئولیت های سنگین قرار داشتند، به درخواست های او توجهی نمی کردند. آن ها نگران وضعیت جسمانی عبدالکریم بودند و نمی توانستند ریسک کنند. این نادیده گرفتن احساسات و آرزوهای او، در دلش حسی از تنهایی و ناامیدی را به وجود می آورد. با این حال، او همچنان به این باور پافشاری می کرد که دردش باید با معانی بزرگ تری مرتبط

باشد. عبدالکریم در دلش می دانست که این درد تنها یک مرحله از سفر اوست، سفری که می تواند به او درس های بزرگی بیاموزد.

پرستاری به نام خانم مهری تولمی

عبدالکریم همچنین به دلیل اعتقادات عمیق مذهبی و روحیه ای که داشت، هرگز اجازه نمی داد که پرستارهای خانم در اتاق او حاضر شده و به او کمک کنند. او معتقد بود که شرایط او باید با اصول اعتقادی اش هم خوانی داشته باشد، به همین دلیل اجازه نمی داد که پرستاران زن بر بالینش حاضر شوند. در نتیجه، پرستارهای مرد مسئولیت مراقبت های پزشکی او را به عهده داشتند.

از طرفی، به دلیل تعداد بالای تزریقات دارو و سرم، دستان عبدالکریم به شدت کبود شده بود و همین موضوع مادرش را نگران می کرد. مادر مهربانش با تمام وجود برای آرامش پسرش تلاش می کرد؛ او مرتب کیسه آب گرم روی دستان عبدالکریم می گذاشت تا از درد و کبودی کم کند.

یک روز، یکی از پرستارهای خانم که علی رغم عدم موافقت عبدالکریم، به کمک او آمده بود، با مهربانی کتری برقی کوچکی برای مادرش آورد تا تهیه کیسه آب گرم برایش آسان تر باشد و مادرش کمتر اذیت شود. اما همان لحظه که پرستار قصد داشت کتری را به برق وصل کند، ناگهان کتری منفجر شد. صدای انفجار ضعیف، باعث نگرانی در دل عبدالکریم و مادرش شد و متأسفانه چشم های آن پرستار نیز کمی آسیب دید. به همین دلیل پرستار دو سه روزی در بیمارستان حاضر نشد؛ هرچند که این آسیب سطحی بود اما همه برای سلامتی او نگران شدند و خوشبختانه با لطف خداوند بعد از برگشت پرستار مشخص شد حادثه چندان جدی نبود و به خیر گذشت.

از آن روز به بعد، تنها پرستار خانمی که مجاز بود به اتاق عبدالکریم بیاید، خانم تولمی بود که بعدها همان خانم، همسرش شد. این پرستار، در کنار عبدالکریم و مادرش، با صمیمیت و احترام کامل در ارتباط بود و آشنایی آن‌ها از همین بیمارستان و همین حادثه آغاز شد. عبدالکریم بعدها در خاطراتش با لبخند می‌گفت: "این آشنایی و ازدواج، بزرگ‌ترین و بهترین هدیه‌ای بود که بعد از مجروحیت من از خدا گرفتم."

این بخش از قصه که به ازدواج عبدالکریم مربوط می‌شود تنها درباره یک عشق نیست؛ بلکه حماسه‌ای از اعتقاد و ایستادگی پرستاری به نام خانم مهری تولمی است. بسیار عجیب است که خانم تولمی در ۲۰ سالگی در اوج روزهای جنگ، با خدای خود عهد می‌کند که حتماً با یک جانباز ازدواج کند. این در حالی بود که خانواده، دوستان و همه اطرافیانش به شدت با این تصمیم او مخالف بودند و دلایل مختلفی برای او می‌آوردند که بهتر است او به فکر یک زندگی عادی و کم‌دردسر باشد. اما او، با ایمان و اراده‌ای استوار، بر تصمیم خود پای می‌فشرد. نگاهی به آینده‌ای روشن و پراز معناست؛ آینده‌ای که در آن عشق و ایثار به هم می‌پیوندند.

در این داستان، عشق و ایثار نه تنها قلب‌ها را به هم نزدیک می‌کند، بلکه در اعماق وجودشان معنای جدیدی به زندگی می‌بخشد. آن‌ها به جای غم و اندوه، پیوندی را برقرار کرده‌اند که فراتر از زمان و مکان می‌رود و در عین حال، عشق و فداکاری را به عنوان چراغ راه زندگی‌شان انتخاب کرده‌اند. این داستان نه تنها یادآور زیبایی‌های عشق، بلکه گواهی است بر قدرت ایمان و اراده‌ای که می‌تواند در سخت‌ترین شرایط، زندگی را به بهترین شکل ممکن تغییر دهد.

راز خانم مهری تولمی

با آغاز جنگ، خانم مهری تولمی و خواهرش، همچون نسیم‌های بهاری در دل طوفان، به سرعت به صفوف مجاهدت پیوستند. آنها به همراه چند نفر از دختران انقلابی دیگر، دوره امدادگری را آغاز کردند؛ دوره‌ای که قرار بود نه تنها مهارت‌های پزشکی را به آنها بیاموزد، بلکه روحیه فداکاری و ایثار را نیز در دلشان پیوراند. این دوره، شامل چهار ماه آموزش تئوری و دو ماه کار عملی بود و به‌طور خاص بر روی اهمیت خدمت به هم‌نوعان تأکید داشت.

زمانی که دوره عملی آنها در بیمارستان بهارلو در میدان راه‌آهن تهران شروع شد، این دختر جوان به‌خوبی متوجه شد که جنگ تنها بر روی میدان‌های نبرد محدود نمی‌شود، بلکه در بیمارستان‌ها نیز با هر نبضی، هر فریادی و هر لحظه‌ای از زندگی انسان‌ها در حال جریان است. در آن روزهای تاریک، در حالی که خانواده‌ها نگران و مضطرب بودند، مهری با دل پر امید و اراده‌ای پولادین به خدمت خود ادامه داد. او با یک جمع از دوستانش، حتی شب‌هایی که نیاز بود در بیمارستان می‌ماندند تا از جان مجروحان دفاع کنند و در این راستا هیچ‌گونه مزدی هم دریافت نمی‌کردند؛ همه چیز برای خدا و به‌منظور خدمت به مجروحین جنگی بود.

خدمات او در بیمارستان به‌واقع قهرمانانه بود. مهری با عشق و محبت به مجروحان نزدیک می‌شد و با آرامش و دلسوزی، در کنار آنها می‌نشست. وقتی دیگران از کار در شیفت شب امتناع می‌کردند، او و چند نفر از دختران انقلابی تصمیم گرفتند تا شب‌ها نیز در بیمارستان بمانند و به جانبازان خدمت کنند. آنها در تاریکی شب، در حالی که گاه صدای بمباران‌ها به گوش می‌رسید، با تمام وجود تلاش می‌کردند تا به زخمی‌ها آرامش دهند و در مداوای آنها شریک شوند.

سختی‌ها و چالش‌های این دوران هرگز مانع از پیشرفت او نشد. با هر دست دوايي که بر زخم‌های مجروحان می‌گذاشت، خود را به آرمان‌های بالاتر متصل می‌کرد. این دوران، نه تنها به او مهارت‌های پزشکی آموخت، بلکه او را به انسانی تبدیل کرد که به خوبی می‌دانست زندگی چگونه می‌تواند به معنای واقعی کلمه تحت تاثیر فداکاری و عشق قرار گیرد.

خانم مهری تولمی به عنوان یک نمونه بی‌بدیل از قهرمانان جنگ، به یادگار مانده است؛ زنی که در دل بحران، نه تنها آسایش خود را فدا می‌کرد، بلکه در عین حال به سایر زنان و دختران نشان داد که چگونه می‌توان با ایمان و شجاعت در برابر چالش‌های زندگی ایستادگی کرد. او با این تصمیماتش نشان داد که می‌تواند در اوج سختی‌ها و دردها، عشق و همدلی را در جامعه گسترش دهد. او به عنوان یک پرستار و امدادگر دوره عملی پرستاری خود را در بیمارستان بهارلو شروع کرد. این موضوع نه تنها نشانی از خدمتگزاری بلکه نمادی از انسانیت و فداکاری بود. داستان او، الهام‌بخش نسل‌های آینده خواهد بود تا یاد بگیرند در هر شرایطی، با ایمان و شجاعت، در کنار همدیگر ایستاده و به یاری هم بشتابند.

در آن روزهای پرفراز و نشیب، مهری در سنی بود که بحث ازدواج به طور مداوم در خانواده‌اش مطرح می‌شد. هر بار که خواستگاری به خانه‌شان می‌آمد، مهری با خود فکر می‌کرد که آیا این مرد همان کسی است که می‌تواند روح و قلب او را درک کند؟ مدتی بود که در عمق وجودش، تصمیمی جدی و راسخ شکل گرفته بود: او می‌خواست با یک جانباز ازدواج کند. این فکر در ابتدا ممکن بود یک آرزو به نظر برسد، اما به تدریج به یک واقعیت در زندگی‌اش تبدیل شد. او به این باور رسید که هرگز حاضر نیست با کسی جز یک جانباز زندگی مشترک



خود را آغاز کند.

تصویر همسر آینده‌اش هیچ تیپ و قیافه خاصی نداشت؛ این موضوع در ذهن خانم تولمی کاملاً روشن بود. مردی که بخشی از وجودش را فدای میهن کرده و بازخم‌هایی از جنگ، زندگی‌اش را ادامه می‌دهد. اما مهری می‌دانست که این آرمان از طرف دیگران به سادگی قابل درک نیست. او از این موضوع با خانواده‌اش صحبت نکرد، زیرا می‌دانست که آنها به شدت با این تصمیم او مخالفت خواهند کرد. خانواده‌اش به دنبال یک همسر مناسب و بی‌دغدغه برای او بودند و تصور زندگی با یک جانباز، به نظرشان غیر منطقی می‌آمد.

هر بار خواستگاری به خانه آنها مراجعه می‌کرد، مهری در دلش تردید و نگرانی ایجاد می‌شد. او به همه خواستگاران جواب رد می‌داد و اوایل خانواده‌اش نیز به نظر او احترام می‌گذاشتند. اما به تدریج، فشارها از سوی خانواده افزایش یافت. والدینش همواره به او می‌گفتند که ازدواج یک اولویت است و او باید به فکر آینده‌اش باشد. این فشارها او را به شدت تحت تأثیر قرار داد و او را وادار کرد تا در نهایت حقیقت خواسته قلبی‌اش را با مادرش در میان بگذارد.

مهری تصمیم گرفت با شجاعت به مادرش بگوید که او چه نوع زندگی را برای خود می‌خواهد. در دلش، امیدی برای درک کردن و پذیرش مادرش وجود داشت. این تصمیم برای او آسان نبود، اما عشق و اعتقادش به آرمان الهی او را قوی‌تر کرده بود. با خود گفت: "اگر مادرم را در جریان بگذارم، شاید بتواند با قلبش این موضوع را درک کند و مرا در این مسیر حمایت کند."

با احساساتی متضاد، مهری به سمت مادرش رفت. او در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، سعی کرد تا کلماتش را به درستی انتخاب کند. او به مادرش گفت که می‌خواهد با یک جانباز ازدواج کند و توضیح داد که این آرزو از عمق

قلبش نشأت می گیرد. مهری با نگاهی امیدوارانه به چهره مادرش خیره شد و انتظار داشت که عشق و درک مادرش به او قوت بخشد.

اما وقتی مهری موضوع را با مادرش در میان گذاشت و گفت که می خواهد با یک جانباز ازدواج کند، واکنش مادرش چندان خوشایند نبود. چهره مادرش به طور ناگهانی در هم کشیده شد و با صدایی که به شدت نگرانی را در خود داشت، به مهری گفت: "چرا این خواسته را داری؟ یک جانباز زندگی سختی خواهد داشت و تو باید به آینده ات فکر کنی!"

مهری، که به عمق عشق و اعتقاداتش باور داشت، سعی کرد با احتیاط واکنش نشان دهد. او می دانست که اگر مادرش را ناراحت کند، ممکن است در نهایت او را از خواسته اش منصرف کند. بنابراین با لبخندی بر لب و ترفندی زیرکانه به مادرش گفت: «حداقل اجازه بده با یک پاسدار ازدواج کنم!» و در دلش امیدوار بود که این بهانه، نگرانی مادر را کمی کاهش دهد.

خانم تولمی در بیان خاطراتش با خنده یادآور می شود: «از شانس من در آن هفته، سه پاسدار برای خواستگاری به خانه ما آمدند!» اما بعد از چند روز، فشار از طرف خانواده بر مهری افزایش یافت و او احساس کرد که نمی تواند به این شکل ادامه دهد. او بار دیگر به خودش گفت: «این طور نمی شود! من باید صدای دلم را از عمق ایمانم بشنوم و روی خواسته ام پای بند بمانم.» با اراده ای قوی و به دور از تردید، مهری به مادرش گفت: "نه. حتماً باید جانباز باشد. این تنها گزینه ای است که من می خواهم."

سرانجام، وقتی مادرش به اصرار و پافشاری های دخترش پی برد، تصمیم گرفت که موضوع را با پدر مهری در میان بگذارد. این حرکت می توانست نقطه عطفی در زندگی مهری باشد و او با امید به حمایت پدرش، منتظر نتایج بود. احساس



درونی به او می گفت هر چه بیشتر بر روی آرمانش پافشاری کند، شانس بیشتری برای تحقق آن خواهد داشت.

در سپیده‌دمان یک روز، درحالی که هوا به آرامی در حال روشن شدن بود و مهری در اتاقش خود را به خواب زده بود، صدای آرامی از سوی والدینش توجه‌اش را جلب کرد. با کنجکاوی، سعی کرد تا صدای آن‌ها را بهتر بشنود. صدای پدرش به وضوح ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: "امشب مهری به شیفت شب بیمارستان نرود و در خانه بماند تا وقتی که از سرکار برمی‌گردم، با او صحبت کنم."

این جمله باعث شد قلب مهری به تپش بیفتد. او می‌دانست که پدرش از تصمیمش خبر دارد و اکنون باید با او روبرو شود. وقتی پدرش به خانه برگشت، با حالتی جدی به سمت مهری رفت و پرسید: "مهری جان این موضوع چقدر صحت دارد؟"

مهری، تحت تأثیر احساس شرم و حیا، سرش را پایین انداخت و در کمال صداقت گفت: "بله پدرجان، من این تصمیم را گرفته‌ام و محکم بر آن پای بندم." پدرش، که نگران اما مهربانه از او پرسید: "چرا عزیزم؟"

مهری با قلبی پر از ایمان و عزم گفت: "چون امام فرمودند جانبازان را فراموش نکنید. دوست داشتم به این صحبت امام ادای دین کنم و دیدم که بهترین راه همین است."

پدرش با نگاهی آمیخته به تعجب اما در کمال احترام به دخترش گفت: "ببین دخترم تصمیم شما تصمیم خوب و خداپسندانه‌ای است. اگر یک روز این کار را کردی، هر وقت به خانه من آمدی، بدون شوهرت نیا. خوب فکرهايت را بکن، چون باید تا آخر پای این قضیه بایستی."

این کلمات پدر، بر قلب مهری نشست، اما در عین حال احساس قدرت و حمایت را به او منتقل کرد. او می دانست که تصمیمش ممکن است با چالش های بزرگی همراه باشد، اما ایمانش به آرمان ها و ارزش های الهی و انسانی، او را در این مسیر مصمم تر کرد. این گفتگو نقطه عطفی در زندگی مهری بود؛ او به طور عمیق متوجه شد که این راه، مسیری است که باید با تمام وجودش برود.

مهری از همان ابتدا، وقتی تصمیمش را برای ازدواج با یک جانباز گرفت، تمام دل و جانش را به این مسیر سپرد. با خود عهد بسته بود که تا زمانی که همسر آینده اش را پیدا کند، به نوعی خود را در این مسیر نگاه دارد. او حتی یک حلقه در انگشت انداخت تا همکارانش در بیمارستان فکر کنند که عقد او کرده است و همسرش در جبهه است. شاید این تنها راهی بود که می توانست فشارهای اجتماعی و خواستگاری های مکرر را از خود دور کند و بدون دخالت دیگران، راهی که در دلش روشن بود را دنبال کند.

مهری از آن دخترانی نبود که در میان خواستگاران به دنبال فردی با موقعیت اجتماعی یا مالی برتر باشد. او از اعماق قلبش به ایمان و وفاداری ارزش می داد و تصمیمش را بر اساس این معیارها گرفته بود. خیلی از شب ها، با دستان خسته اما قلبی آرام، لباس های خونی مجروحانی را که به بیمارستان آورده می شدند، می شست. این لباس ها متعلق به کسانی بود که به زودی به شهرهای خودشان بازمی گشتند و مهری نمی خواست خانواده هایشان آن ها را با لباس های خونین ببینند. برای او این یک وظیفه مقدس؛ بدون توقع و با خلوص نیت بود.

بعدها در صحبت هایش اشاره می کرد: "خدا شاهد است که آن زمان اصلاً هدفم این نبود که اگر برای جانبازی کاری انجام می دهم با او ازدواج کنم! من

موضوع ازدواجم را به خدا سپرده بودم. فقط در ذهنم این بود که خدا کند آن فرد جانباز باشد."

این سخنان نشان از عمق ایمان مهری و عشق بی‌پایانش به خدمت داشت. او به جای خودخواهی یا محاسبه‌گری، تنها به دنبال انجام وظیفه‌اش در برابر انسانیت و دین بود. هر باری که لباس‌های مجروحین را با دستانش می‌شست، انگار تکه‌ای از قلب خود را به آن‌ها تقدیم می‌کرد. مهری معتقد بود که اگر قرار بود سرنوشتی برایش نوشته شود، همان سرنوشت خواهد آمد و او آماده بود با قلبی پاک و ایمانی عمیق، پذیرای آن باشد.



بیمارستان بهار لو تهران - دوستان رزمنده که به عیادت عبدالکریم نعناکار آمدند

اولین دیدار مهری از عبدالکریم

در یکی از روزهای سرد اواخر بهمن ماه ۱۳۶۰، عبدالکریم نعناکار که در بیمارستان بهارلو تحت درمان بود؛ مهری تولمی نیز در همان بیمارستان بادل و جانش، به مجروحان جنگ خدمت می‌کرد. او مثل همیشه با قلبی پر از ایمان و چشمانی خیره به سرنوشت، به هر مجروحی که وارد بیمارستان می‌شد، نگاهی از سر لطف و انجام وظیفه الهی داشت. اما این بار، داستانی متفاوت رقم خورد. عبدالکریم هجده ساله با زخم‌های عمیق در بیمارستان بستری بود. مادرش بالای سرش ایستاده و نگهبان و محافظ پسر جانبازش بود و عبدالکریم هیچ پرستار زنی را به اتاقش راه نمی‌داد. مهری که از داستان‌های دوستانش درباره این مجروح تازه‌وارد شنیده بود، کنجکاو شد. یکی از دوستانش که از نیت قلبی او برای ازدواج با یک جانباز خبر داشت؛ او را تشویق کرد که نگاهی به عبدالکریم بیندازد. شاید این همان مردی بود که او مدت‌ها برایش دعا کرده و انتظارش را کشیده بود.

مهری چیزی درباره او نمی‌دانست؛ تنها شنیده بود که جوانی با جراحی قطع دو پا به بیمارستان آورده‌اند. این تمام چیزی بود که او نیاز داشت بداند تا قلبش برای نیت خالصانه اش رضایت دهد. او در ذهنش، جانباز، مردی بود که باید با عشق و وفاداری زندگی کند؛ زیرا که پاهایش را از دست داده اما ایمانش همچنان محکم است. با شجاعتی که تا آن لحظه هیچ وقت در خود احساس نکرده بود، علی‌رغم ممنوعیت ورود خانم نامحرم به اتاق عبدالکریم قدم گذاشت. لحظه‌ای که او را برای اولین بار دید، انگار زمان متوقف شد. روی تخت، نوجوانی با چهره‌ای معصوم و زخم‌های عمیق جسمانی خوابیده بود. مادر عبدالکریم که کنار تخت پسرش ایستاده بود، با نگاهی آرام اما سنگین به مهری لبخند زد. مهری با دلی لرزان به سمت تخت نزدیک شد و از مادر





خواست که محل جراحت را ببیند. گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا این ازدواج صورت بگیرد. مهری مضطرب بود و در ابتدا، فکر می کرد فقط یک پای عبدالکریم قطع شده است؛ اما وقتی مادرش پتو را کنار زد دو پای قطع شده او را نشان داد، مهری دیگر نتوانست خود را کنترل کند. زانوهایش شل شد و احساس کرد که همه چیز در اطرافش محو می شود.

مهری از حال رفت، نه از ترس یا وحشت، بلکه از شدت احساسی که تا آن لحظه در زندگی اش تجربه نکرده بود. این لحظه، نه تنها سرآغاز یک عشق، بلکه سرآغاز عهدی بود که او سال ها در دل پرورانده بود. این عشق با همه آن چیزی که در چهره مردان و زنان عاشق برای بار اول رخ می هد فرق داشت زیرا این عشق الهی بود. عهدی برای زندگی با مردی که روحش را به آرمان های بزرگ تری فروخته بود. با اینکه هنوز هیچ کلامی بین او و عبدالکریم رد و بدل نشده بود؛ او می دانست که از این پس، سرنوشتش با عبدالکریم برای درمان گره خواهد خورد. لذا برای کمک به مادرش جهت تهیه آب گرم کتری برقی را هدیه کرد و اتصال برق باعث ایجاد روابط بیشتر شد.

مهری تولمی از همان ابتدا که عبدالکریم نعاکار را دید، متوجه شد که مسیرش ساده نخواهد بود. او با چشم دل به این جوان جانباز نگاه می کرد؛ کسی که هر دو پایش را در میدان نبرد از دست داده بود. اما نه این سختی ها و نه هیچ یک از موانع زندگی با جانبازی این چنینی، نتوانست در عزم مهری برای ازدواج و ادامه زندگی خللی ایجاد کند. او خوب می دانست که زندگی با مردی چون عبدالکریم تنها از جنس عشق های معمولی نیست؛ این پیوند برای او چیزی والاتر و بزرگ تر از تمام خیال پردازی های عاشقانه بود.

مهری با اطمینان و شور قلبی که داشت، به سراغ پرونده عبدالکریم رفت. وقتی

پرونده را ورق می‌زد، متوجه شد که عبدالکریم اهل دزفول است و حتی از خودش دو سال کوچک‌تر می‌باشد. اما این موضوع برای مهری اصلاً مهم نبود؛ او در دل می‌گفت: "هرچند او دو سال از من کوچک‌تر است، ولی هدف من خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌ها می‌باشد." سن و سال برای مهری مفهومی فراتر از تقویم و تاریخ داشت. او به دنبال کسی نبود که فقط همسرش باشد؛ بلکه مردی را می‌خواست که با او مسیر مشترکی برای خدمت به وطن و انقلاب بسازد و عبدالکریم دقیقاً همان کسی بود که مهری در دلش آرزو کرده بود.

اما عبدالکریم در دیدارهای بعدی از اینکه این فرشته را در قامت پرستار می‌بیند دلش را باخت و با هر بار آمدن مهری به اتاق، قلبش تندتر می‌زد. مهری، پرستاری که پس از حادثه ترکیدن کتری در خود احساس مسئولیت بیشتری می‌کرد و برای دلداری مادر عبدالکریم که از آن بابت بارها ابراز شرمندگی کرده بود؛ هر شب به ملاقات مادر عبدالکریم می‌آمد. نگاه‌های عبدالکریم از آن پس فراتر از یک بیمار تحت مراقبت بود، گویی حسی به تدریج در دلش شعله می‌کشید.

هر بار که مهری به اتاق می‌آمد و با مادرش گفت‌وگو می‌کرد، عبدالکریم خود را بیشتر از پیش درگیر احساسی عجیب می‌دید. آن روز، هوا سرد بود. عبدالکریم روی تخت دراز کشیده و پتویش را کنار زده بود. با شنیدن صدای قدم‌های مهری، از خجالت کتابی را به چهره‌اش گرفت و وانمود کرد که خوابیده است. مهری وارد شد، بی‌آنکه کلامی بگوید، به آرامی پتو را روی بدن عبدالکریم کشید. این حرکت ساده اما پراز مهر، قلب عبدالکریم را تکان داد. او به وضوح حس می‌کرد که این عشق نوپا به تدریج در وجودش رشد می‌کند. اما چیزی در درونش، شاید شرم یا شاید احترامی عمیق به مادرش، اجازه نمی‌داد کلامی از احساساتش به زبان بیاورد. مهری نیز بدون هیچ سخنی، از کنار تخت او



گذشت؛ اما آن لحظه، عبدالکریم چیزی بیشتر از یک پرستار در رخسار مهری می‌دید شاید این معنای عشق داشته باشد.

اما هدف مهری فراتر از عاشق شدن به صورت معمولی بود. این عشق در ابتدا فقط از عشق به جانباز و خدمت به او سرچشمه می‌گرفت. مهری همیشه به خود می‌گفت که این خواسته از خود گذشته‌اش، در واقع عملی به فرمایشات امام خمینی (ره) است؛ امامی که تاکید کرده بود جانبازان را فراموش نکنید. برای همین، وقتی تصمیم گرفت به عبدالکریم پیشنهاد ازدواج بدهد، هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که او قبول کند. مهری به خوبی می‌دانست که شرایط عبدالکریم چقدر سخت است. از طرفی، او بزرگ‌تر بود و همچنین احتمال زیادی می‌داد که عبدالکریم به دلیل شرایط جسمانی‌اش یا حتی به دلیل دوری از فکر ازدواج، پاسخ منفی بدهد. عبدالکریم در آن زمان احساس عشق را در خود مخفی کرده بود و سعی می‌کرد تنها به بازگشت به جبهه و خدمت به کشورش به عنوان یک تکلیف دینی فکر کند، نه به تشکیل زندگی مشترک نگاه جدی نداشت.

با این حال، برای مهری مهم نبود که پاسخ عبدالکریم چه خواهد بود. او با اخلاصی بی‌نظیر به خداوند توکل کرده بود و می‌گفت: "برای من مهم این نبود که او قبول کند یا نه. من تصمیمم را گرفته بودم و گفتم اگر قبول نکرد، حداقل از خودم رفع تکلیف کرده‌ام. اسمم پیش خدا ثبت می‌شود که خواهان زندگی با یک جانباز و خدمت به او بوده‌ام." مهری با قلبی پر از ایمان و امید، قدم در مسیری گذاشت که برای بسیاری در حال حاضر، قابل تصور نیست.

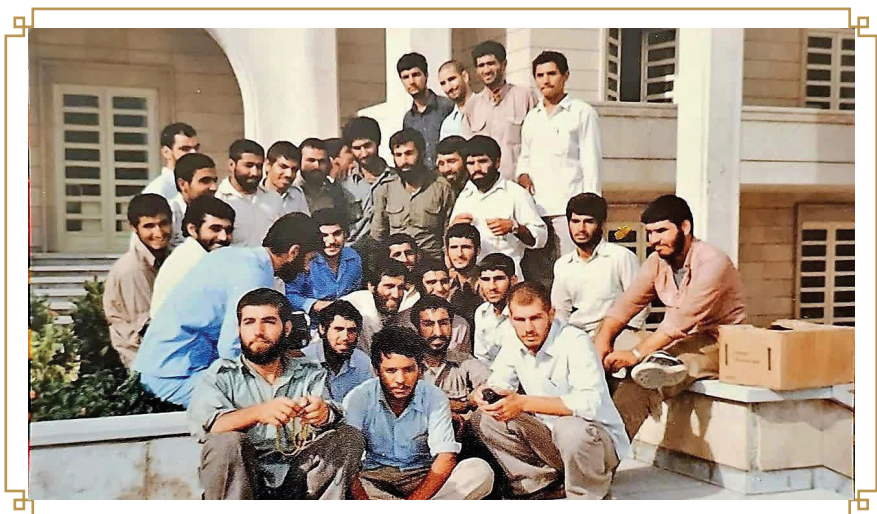
این تصمیم او، چیزی بیش از یک خواسته قلبی بود؛ یک عهد مقدس بود با خودش و با خدایی که بر قلبش حکمرانی می‌کرد. او می‌خواست با این کار نه تنها به عبدالکریم به عنوان جانباز، بلکه به تمام ارزش‌های انقلابی و دینی‌اش ادای

دین کند. این عشق برای او نه یک احساس ساده، بلکه یک تعهد معنوی و انسانی بود و همین عمق باور بود که مهری را به ادامه این مسیر مصمم تر از همیشه کرد.

ترخیص عبدالکریم از بیمارستان بهارلو

پس از سه ماه بستری در بیمارستان بهارلو، عبدالکریم از بیمارستان ترخیص و به آسایشگاه ولی عصر در سه راه آوج منتقل شد. این آسایشگاه ماوای جانبازانی بود که از مشکلات روانی تا آسیب‌های نخاعی رنج می‌بردند. با ورود به این محیط، عبدالکریم فعالیت‌های جدیدی را آغاز کرد. او به تدریس نهج البلاغه پرداخت و برای تقویت روحیه جانبازان و بیماران، به بخش‌های مختلف بیمارستان، وزارتخانه‌ها و مؤسسات می‌رفت تا سخنرانی کند.

عبدالکریم که اکنون قلبش تنها به یاد مهری بود، برای ازدواج به همه پیشنهاداتی که مادرش برای ازدواج به او توصیه می‌کرد پاسخ منفی می‌داد و در عشق خاموش خود پایدار بود و اقدامی نمی‌کرد.



آسایشگاه ولی عصر تهران، دوران نقاهت. عیادت کنندگان هم‌زمان عملیات فتح المبین



در آستانه ایام حج، عبدالکریم همچنان به تدریس نهج البلاغه مشغول بود که در محفلی شنید تعدادی از جانبازان را نیز قرار است به مکه اعزام کنند. از آنجا که کاروان نیاز به فردی داشت که زبان عربی بداند، عبدالکریم با شوق فراوان اعلام آمادگی کرد. این فرصت برای او که همیشه عاشق زیارت خانه خدا بود، شادی بزرگی به همراه آورد.

عبدالکریم به عنوان مترجم همراه کاروان به مکه مشرف شد و با قلبی سرشار از ایمان، مناسک حج را به جا آورد. او در زیارت خانه خدا علاوه بر خرید سوغاتی برای مهری از خدا خواست که این وصلت اتفاق بیفتد. پس از بازگشت از این سفر روحانی، به سپاه دزفول رفت و در بخش پذیرش سپاه به کار مشغول شد. حضور او در سپاه، با روحیه و عزم خدمت به دیگران، همچنان الهام بخش دیگران بود.

عبدالکریم حالا به خانه اش در دزفول بازگشته بود و از دیدار خانم تولمی محروم بود. اما خانم تولمی نیز او را همچنان به عنوان یک گزینه برای ازدواج در نظر داشت و خانم تولمی به دنبال فرصتی می گشت تا خودش را به خانواده عبدالکریم برساند و زمینه را برای زندگی مشترک با عبدالکریم آماده کند.

در همین روزها، دوست خانوادگی آنها، خانم شهبازی، به خانه آقای تولمی آمده بود. او در حال گفت و گو با مادر مهری بود، دل نگران از برادرش که در شوشتر زندگی می کرد و حالا به دلیل حمله صدام، هیچ ارتباطی با او نداشتند. شوشتر زیر آتش دشمن بود و خانم شهبازی بیم داشت که برادرش شهید شده باشد. مهری که به طور اتفاقی این گفت و گو را شنید، قلبش تپیدن گرفت. شوشتر و دزفول فاصله چندانی نداشتند و همین کافی بود تا فکری در ذهن او

جوانه بزند؛ ایده‌ای که از دل عشق و اشتیاق به دیدار مجدد جانباز عبدالکریم
نعناکار بر می‌خاست.

مهری تصمیمش را گرفته بود. او نمی‌توانست بیشتر از این صبر کند و باید
خودش را به عبدالکریم می‌رساند. پس به خانم شهبازی رو آورد و با تمام وجود
از او خواست که او را هم با خود به شوشتر ببرد. با صدای ملتمسانه و لبخندی
که از عشق خبر می‌داد، گفت: "خانم شهبازی، خواهش می‌کنم! اگر قصد داری
به شوشتر بروی، یک بلیت اضافه بگیر. من را هم با خودت ببر!"

خانم شهبازی که از این درخواست مهری تعجب کرده بود، پرسید: "دختر!
تو دیگر چرا می‌خواهی به شوشتر بیایی؟ چه کاری آنجا داری؟" اما مهری
نمی‌توانست راز دلش را بیش از این پنهان کند. پس با صداقت و اعتماد به خانم
شهبازی توضیح داد که قصد دارد با یک جانباز ازدواج کند و عبدالکریم گزینه
مناسبی است. خانم شهبازی، که از خانواده‌ای متدین و فهمیده بود، به خوبی
نیت خالص مهری را درک کرد.

این سفر، فرصتی برای دیداری بود که مهری مدت‌ها انتظارش را می‌کشید. هر
قدمی که به شوشتر و دزفول نزدیک می‌شد، قلبش بیشتر برای ابراز وصلت به
خانواده عبدالکریم می‌تپید. او نمی‌دانست این سفر به کجا ختم خواهد شد،
اما ایمان داشت که عشق خالصانه‌اش، روزی پاسخ خواهد گرفت. مهری
همان‌طور که می‌گفت، "نه به امید جواب، بلکه برای رفع تکلیف" پا به این مسیر
گذاشته بود. عشق او بی‌منت و از جنس ایثار بود؛ عشقی که تنها می‌توانست با
نام «یا علی» آغاز شود و با ایمان و امید به خداوند ادامه یابد.





عبدالکریم نعناکار، مهری تولمی و خانم شهبازی

شب قبل از سفر، مهری که قلبش از عشق و ایمان شعله‌ور بود، بانگرانی موضوع سفرش با خانم شهبازی را به مادرش گفت. نگاه ملتسمانه‌ای به چشمان مادر دوخت و بالحنی پر از امید و التماس گفت: "مادر، اجازه بده بروم. دلم آرام نمی‌گیرد."

مادر که از وسعت ایمان و عشق بی‌نظیر دخترش آگاه بود، سکوتی کوتاه کرد و سپس با چشمانی که از دلسوزی و نگرانی پر بود، به او گفت: "خیلی خب برو! اما من بعد از رفتنت، به پدرت می‌گویم. چون اگر همین حالا به او بگویم، مطمئنم که اجازه نمی‌دهد بروی. اما دلم می‌خواهد این سفر را بروی و سرافکنده برگردی."

این جمله مادر دلش را لرزاند، اما مهری که لبریز از عشق الهی و ایمانی قوی بود، لبخندی شیرین بر لب آورد و با شادمانی گفت: "خب، اگر سرافکنده بشوم

هم چه باک؟ جوان‌ها در راه خدا شهید می‌شوند. اگر قرار باشد آدم به خاطر خدا سرافکنده شود، چه اشکالی دارد؟"

این پاسخ از ته دلش می‌آمد؛ عشقی خالص و ایمانی راسخ او را هدایت می‌کرد. برای مهری، این سفر نه فقط سفری دنیوی، بلکه سفری معنوی بود؛ مسیری که او را به سوی ایمان، فداکاری و خدمت به انسانی دردمند می‌برد. در دلش مطمئن بود که این عشق، عشقی است که هرگز او را سرافکنده نخواهد کرد، حتی اگر نتیجه‌اش غیرمنتظره و منفی باشد.

مهری با امید به خدا و عشقی خالص به همراه خانم شهبازی آماده سفر شوشتر شد. اما هیچ آدرسی از منزل عبدالکریم در دزفول نداشت. اما دلش برای اجرای عقیده‌ای که در سرش داشت بی‌تاب و قلبش پر از اشتیاق دیدار بود. از آن طرف عبدالکریم نیز در آن روزها به عنوان پاسدار فعالیت می‌کرد و به دلیل خطراتی که منافقین و ضدانقلاب برای پاسداران ایجاد می‌کردند، هیچ‌کس آدرس دقیق خانه‌اش را نمی‌دانست. اما عشق همیشه راهی پیدا می‌کند. مهری به یاد آورد که آقای باقری، نظافتچی مهربان بیمارستان، که همه به او «بابا» می‌گفتند، رابطه نزدیکی با عبدالکریم داشت.

اینجا بود که نقشه‌ای به ذهنش رسید. یک روز صبح، با شوق و امید به سراغ «بابا» رفت. مهری با خنده و صداقتی که از دلش برمی‌آمد، رو به او کرد و گفت: «بابا! یادت هست آن جانباز دزفولی که در اتاق شماره ۳۲ بستری بود؟ آدرس خانه‌اش را می‌خواهم! چند جلد کتاب از من خواسته بود و من کتاب‌ها را تهیه کرده‌ام، اما حالا نمی‌دانم چطور به او برسانم. بایگانی هم به دلیل اینکه او پاسدار هست، آدرسش را نمی‌دهد.»

«بابا» به مهری نگاهی مهربان انداخت. چشمانش لبریز از فهم و محبت بود. او که



همیشه پدرانه به بیماران بیمارستان نگاه می کرد، به مهری گفت: «چشم دخترم! حتما برات پیدا می کنم.»

گویی خدا خودش دست به کار شده بود تا همه چیز به هم گره بخورد. «بابا» با قدم هایی محکم به سمت بایگانی بیمارستان رفت. همه به او اطمینان داشتند و همین کافی بود. اما او با مهارتی که فقط از یک دل ساده و بی ریا برمی آمد، به مسئول بایگانی گفت که خودش چند جلد کتاب برای آن جانباز خریده و می خواهد برایش پست کند. خلاصه، در کمال ناباوری، «بابا» موفق شد آدرس را بگیرد و به دست مهری برساند.

مهری که حالا آدرس در دست داشت، دلش پر از امید و عشق بود. هر قدمی که برمی داشت، یک قدم به رویای بزرگش نزدیک تر می شد. این مسیر نه فقط سفری به سوی یک آدرس، بلکه سفری به عمق عشق بود، عشقی که نه از سر نیاز، بلکه از سر ایمان و دل سپردن به تقدیر الهی بود.

حالا مهری می دانست که این عشق بی منت و خالصانه، با یک «یا علی» آغاز شده و هیچ چیز نمی تواند او را از راهی که انتخاب کرده بود، بازدارد.

خواستگاری مهری از عبدالکریم نزد مادر شوهر

مهری و خانم شهبازی با قطار و قلبی پر از امید و اضطراب، عازم دزفول شدند. در تمام مسیر طولانی تا دزفول، ذهن مهری غرق در هزاران فکر و خیال بود. هر ایستگاه، هر پیچ و تاب جاده، انگار قلب او تندتر می زد؛ دلهره ای شیرین که با هر کیلومتری که به دزفول نزدیک تر می شد، شدت بیشتری می گرفت. او در دلش با خدا راز و نیاز می کرد و بارها و بارها آن لحظه ملاقات با عبدالکریم و خانواده اش را تصور می کرد. اگر در را باز کنند چه بگویم؟ چگونه خودم را

معرفی کنم؟ نکند به او بد نگاه کنند؟ شاید او مرا نخواهد و... اما چون هدف رضایت الهی و ادای تکلیف بود دلش آرام می گرفت.

قطار صبح روز بعد، ساعت ۷ صبح به دزفول رسید. دل مهری هنوز در تپش بود، ولی باید شجاعت به خرج می داد. او و خانم شهبازی تنها چند ساعتی وقت داشتند، زیرا بلیت برگشت برای ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز گرفته شده بود. وقت بسیار کم و محدود بود، اما قلب مهری که با پای دل قدم بر می داشت، برایش هیچ محدودیتی نمی شناخت.

او با تردید و ترسی پنهان اما با اطمینانی درونی، به همراه خانم شهبازی به سوی خانه آقای نعناکار راه افتاد. در هر قدم که بر می داشت، گویی دلش از هزار دعا پر می شد. آسمان دزفول در آن لحظات به نظر روشن تر از همیشه می آمد، اما برای مهری این راه پر از پرسش و بیم بود. با خود زمزمه می کرد: خدایا، چه کسی در را باز خواهد کرد؟ آیا عبدالکریم است؟ یا شاید مادرش...؟

بالاخره به در خانه رسیدند. مهری برای چند لحظه مکث کرد. قلبش به سرعت می تپید و دست هایش کمی لرزش داشت. خانم شهبازی زنگ در را زد و ثانیه ها به کندی گذشتند. لحظاتی که برای مهری مثل ساعاتی طولانی گذشت. سپس، در با صدای آهسته ای باز شد و مادر عبدالکریم، با چهره ای مهربان و متعجب در آستانه در ظاهر شد.

لحظه ای نگاه مهری و مادر عبدالکریم به هم گره خورد. مادر عبدالکریم با لبخندی شیرین و بالهجه دلنشین دزفولی، با گرمی گفت: "وی دا! مادر، تو اینجا چه کار می کنی؟"

آن لحظه برای مهری از تمام لحظات سختی که تا آن لحظه تحمل کرده بود، شیرین تر بود. مادر عبدالکریم با آغوش باز، او را در بغل گرفت. مهری حس کرد





گویى دنیا روى دوشش سبک شده است. از دیدن رفتار صمیمانه و محبت آمیز مادر عبدالکریم، قلبش آرامش یافت. همه دلهره ها و تردیدهایش به یکباره محو شدند.

مهرى که تا لحظاتی پیش در هراس و نگرانی بود، با خود گفت: «خدایا شکر، اولین مرحله سخت را با موفقیت پشت سر گذاشتم.» مهرى با لبخند پر از آرامش، زیر نگاه محبت آمیز مادر عبدالکریم، احساس کرد که خداوند به دعایش پاسخ داده است. خانم شهبازی به مادر عبدالکریم گفت: "ما مزاحم شدیم که شما را ببینیم و از احوال قهرمان با خبر شویم. جانبا ما کجاست؟" مادر در جواب گفت: "به لطف خدا خوب هستند و الان سر کار خودش هست. همین الان یکی را می فرستم که خبر کند و با خودش بیاردش منزل". مهرى دل در دلش نبود و سخت مشتاق دیدار دلداری بود و قلبش می زد.

عبدالکریم نیز مدتی بود با پاهای پروتزی می توانست راه برود، دوباره به زندگی عادى بازگشته بود. هفت ماه از دوران بستری شدنش در بیمارستان می گذشت، و حالا مادرش که آرزوی ازدواج او را نیز در دل داشت، یکی از بستگانشان را که موتور سواری داشت به سپاه دزفول فرستاد تا عبدالکریم را به خانه بیاورد. در حالی که عبدالکریم مشغول کار بود، دم در نگهبانی به او گفتند که از تهران مهمان دارد.

کنجکاوى اش بیشتر شد، سوار موتور فامیلش شد و از او پرسید که مهمانان چه کسانی هستند و چرا مادرش او را به خانه خواسته است. اما فامیلش با خنده و شوخی اظهار بی اطلاعی کرد و فقط گفت که دو تا خانم از تهران برای دیدن آمده اند. عبدالکریم دلش را به دریا زد و در دل با خود گفت: "خدایا، کاش یکی از آن ها مهرى باشد." شوقى عجیب در قلبش موج می زد.

وقتی به خانه رسید و چشمانش به مهمانان افتاد، از ته قلب شادی کرد و از خدا به خاطر اجابت دعایش تشکر کرد. درست همان کسی که در دل آرزو داشت، در برابرش بود؛ مهری. لحظه‌ای که تمام آن عشق خاموش در دلش زنده شده بود، اکنون با حضور مهری در خانه، واقعیت یافته بود.

عبدالکریم در بیمارستان بهارلو بخاطر جانباز بودنش و روحیه بالایی که داشت، همواره مورد محبت کادر درمانی و پرستارها قرار می‌گرفت. همه با او عکس یادگاری می‌گرفتند، اما چیزی که برای عبدالکریم خاص‌تر بود، آرزوی داشتن عکسی دوفره با خانم مهری تولمی بود. شاید خدا مهر او را در دل عبدالکریم نهاده بود.

به یاد آورد روزی را که در جمعی از کادر درمانی ایستاده بود و از جبهه‌ها و دلاوری‌های رزمندگان صحبت می‌کرد، مهری وارد اتاق شد. او به دنبال عبدالکریم می‌گشت، اما وقتی او را ندید، بالحنی ناراحت پرسید: "این دزفولیه رفت؟" عبدالکریم با شور و شوق بلند شد و گفت: "من هستم!" مهری که شرمگینانه سرش را پایین انداخت، در دل خوشحال شد و از خدا تشکر کرد. حالا مهری تولمی به همراه خانم شهبازی در خانه عبدالکریم حضور داشتند و عبدالکریم با ذوق تمام به آن‌ها خوش آمد گفت. آن‌ها نشستند و از موضوعات مختلف صحبت کردند. پس از مدتی، عبدالکریم به آن‌ها گفت که باید برای کاری به بیرون برود و مهری و همراهش را با مادرش تنها گذاشت.

مادر عبدالکریم با گرمی و مهربانی از آنها پذیرایی می‌کرد و مهری و خانم شهبازی نیز از او تشکر می‌کردند. فضای خانه با آن سادگی و صفای دلنشینی، به مهری آرامش می‌بخشید، اما دلش هنوز در تلاطم بود. بعد از چند دقیقه‌ای که به گپ و گفت‌های معمولی گذشت، مهری بالاخره جرأت پیدا کرد که یک



سوال مهم را بپرسد. با صدایی آرام و دلواپس، اما مصمم گفت: «حاج خانم، چرا برای پسران زن نمی گیرید؟ آیا با مشکلاتی که دارد، بهتر نیست یک محرم داشته باشد که کنارش باشد و کمکش کند؟»

مادر عبدالکریم نگاهی پر از محبت به مهری انداخت و آهی کشید. بالحنی نرم و دوستانه پاسخ داد: «به خدا خیلی وقت ها به او پیشنهاد داده ام. ولی می گوید سنم کم است و دلم می خواهد درسم را ادامه بدهم.»

این پاسخ مثل نسیمی سرد بر دل مهری نشست. دلش به اضطراب افتاد، نکند عبدالکریم هم با همین دلایل درخواستش را رد کند؟ آیا رویای بزرگ او، که برایش از همه چیز مهم تر بود، بر باد خواهد رفت؟ مهری برای لحظاتی در فکر فرو رفت و تردیدهایی که از قبل با او همراه بود، دوباره ذهنش را درگیر کرد، انگار سرنوشت و عشق، طرح دیگری در سر داشتند.

ناگهان مادر عبدالکریم به او نگاه کرد و با نگاهی پرسشگر و مهربان گفت: «تو چرا هنوز ازدواج نکرده ای، دخترم؟» این سوال برای مهری مانند دعایی بود که اجابت شده باشد. او همیشه از خدا می خواست که فرصتی بیابد تا حرف دلش را بزند، اما حالا که آن لحظه رسیده بود، خجالت و سرکشی از عشقش او را در بر گرفته بود. سرش را پایین انداخت، گونه هایش از شرم گلگون شد و چیزی نگفت.

ولی در همین لحظه، خانم شهبازی با خنده ای گرم و صمیمانه رو به مادر عبدالکریم گفت: «حاج خانم، ایشان دوست دارد با یک جانباز ازدواج کند!» این جمله مثل شعله ای در دل مادر عبدالکریم روشن شد. او که از این خبر تا حدودی غافلگیر شده بود، با چشمانی پر از امید و شادی گفت: «یعنی تو آمده ای خواستگاری؟» صدای او پر از شعف بود و انگار که خداوند جواب دعای دل

او و مهری را یکجا داده بود.

مادر عبدالکریم نگاهی به خانم شهبازی انداخت و با اشتیاق پرسید: «پدر و مادرش می‌دانند اینجا آمده؟» خانم شهبازی لبخندی زد و همه ماجرای نیت پاک و عاشقانه مهری را برای مادر عبدالکریم بازگو کرد. او گفت که مهری خواستگارهای بسیاری را رد کرده بود، تنها به این امید که بتواند زندگی خود را در خدمت به یک جانباز سپری کند. مادر عبدالکریم که زنی مومن و خداشناس بود، با چشمانی پر از محبت به مهری نگاه کرد و دعایی در حق او و پسرش از اعماق قلبش به درگاه خدا کرد. در آن لحظه، گویی همه کائنات برای عشق مهری و عبدالکریم دست به دعا شده بودند.

مادر عبدالکریم گفت که من از خدا چنین چیزی را درخواست می‌کنم، اجازه بدهید تا من هماهنگی‌ها را انجام بدهم. مادر خیلی سریع دست به کار شد و از آنجایی که عبدالکریم نیز از این وصلت رضایت داشت؛ برادر بزرگشان جهت تحقیق به تهران آمد. همه چیز خیلی سریع مهیا شد. بعد از گذشت چند روز عشق مهری و عبدالکریم به سرانجامی شیرین رسید و آن دو آماده پیمان زناشویی شدند.

چند روز بعد از برگشت مهری و خانم شهبازی به تهران، خانواده عبدالکریم برای خواستگاری به تهران آمدند، اما خود داماد به همراهشان نبود. مادر و دو برادر عبدالکریم به خانه آقای تولمی رفتند تا مراسم خواستگاری را برگزار کنند. در این زمان، عبدالکریم مشغول مأموریت اداری بود و نتوانست در مراسم حضور داشته باشد. بعد از تبادل صحبت‌های معمولی در جریان خواستگاری، خانواده آقای تولمی تصمیم گرفتند که مهریه دخترشان علاوه بر یک جلد قرآن کریم و آیینه و شمعدان، یک عدد سکه بهار آزادی باشد که به نام خدای یکتا تعیین شد.





چند روز بعد، عبدالکریم برای مراسم عقد به تهران آمد. یکی از دوستانش پیشنهاد داد که مراسم عقد را در خانه آن‌ها در نارمک برگزار کنند. خطبه عقد توسط رئیس وقت بنیاد شهید، خوانده شد. وقتی خطبه عقد آغاز شد، فضایی از سکوت و احترام همه جا را فرا گرفته بود. روحانی با صدای آرام و پرطنین، جمله‌ای سرشار از معنویت و مسئولیت را بر زبان آورد: "...آیا وکیلیم؟" مهری، در حالی که قرآن مقدس را در دستانش می‌فشرد و کلمات الهی را با دل و جان می‌خواند، نگاهی پر از آرامش و عشق به سوی عبدالکریم انداخت.

در آن لحظه، نه تنها عشقش به عبدالکریم، بلکه ایمان عمیقش به تقدیر الهی در چشمانش برق می‌زد. او با نهایت احترام به قرآن و با قلبی مملو از اعتماد به این پیوند مقدس، در برابر بزرگان خانواده و عزیزانش، با صدایی آرام ولی محکم، نشانه‌ای از عشق خالص و تعهدی ابدی را اعلام کرد و گفت: "بله." این "بله" نه تنها پاسخی به یک پرسش ساده، بلکه تعهدی به زندگی مشترک و پیمانی در برابر خداوند بود.

همه شادمان بودند. شادی از دل‌ها فوران می‌کرد و صدای هلهله و شور خوزستانی‌ها با آوازهای فرشتگان در هم آمیخته بود. انگار آسمان نیز به زمین نزدیک شده بود و خداوند در کنارشان، این عهد پاک را برکت می‌داد. سفره عقدشان ساده اما سرشار از معنویت بود. کلام عاشقانه قرآن که ازدواج را امری مقدس و نشانه‌ای از مهر و رحمت الهی می‌دانست، در فضای مجلس طنین انداز شده بود. مجلس عقد، بی‌ریا و صمیمی، همچون قلب‌هایشان، پر از نور و عشق بود.

در مراسم عقد، یکی از دوستان عبدالکریم به نام شهید بهمن درولی دعای توسل خواند و جو معنوی خاصی به فضا بخشید. بعد از آن از داماد خواستند که

چند کلمه‌ای صحبت کند. عبدالکریم که آمادگی نداشت، کمی دستپاچه شد، اما در نهایت چند جمله‌ای صحبت کرد و از مهمانان تشکر کرد. این گونه بود که عشق آن‌ها رسماً آغاز شد. پیوندی که تا ابد در دل‌هاشان جاودانه خواهد ماند، پیوندی که با نور ایمان و عشق خالصانه‌ای الهی مهر خورده بود.

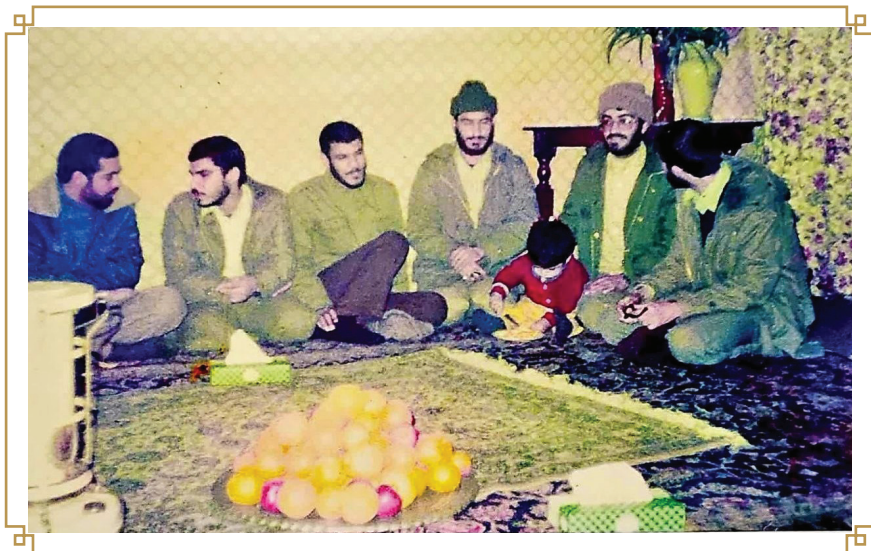
عبدالکریم بیش از هر زمانی خدا را شکر می‌کرد و در دعایش از خدا می‌خواست که زندگی سالم و خوبی در کنار مهری داشته باشند. خاطرات زیادی در ذهنش می‌گذشت، به ویژه آن روزی که بعد از بازگشت از آسایشگاه به دزفول، به همراه دو سه نفر از دوستانش، از جمله شهید بهروز دینوی و شهید رحمان، برای کاری به تهران آمده بودند. عبدالکریم که دلش را کم‌کم به مهری سپرده بود، به دوستانش پیشنهاد داد که تا زمان حرکت اتوبوس به دزفول، سری به بیمارستان بهارلو بزنند. او در دل امیدوار بود که شاید بتواند مهری را ببیند. دوستانش با خنده‌ای شیطنت‌آمیز پیشنهاد او را پذیرفتند و با هم به بیمارستان رفتند. اما بعد از کمی پرس و جو، به آن‌ها گفتند که مهری آن روز در بیمارستان حضور ندارد. عبدالکریم با دلی ناراحت و سنگین از بیمارستان خارج شد و به همراه دوستانش به سمت ترمینال برای بازگشت به دزفول حرکت کردند. در راه، دوستانش کمی او را دست انداختند و سر به سرش گذاشتند، اما به احترام احساسات او موضوع را زیاد ادامه ندادند. همگی سوار اتوبوس شدند و با خاطرات شیرین و شوخی‌های دوستانه، راهی دزفول شدند.

حالا دیگر مهری به دلیل اعتقاداتش و همراه با عشق با عبدالکریم ازدواج کرده بود. او در افکار خود به یاد آورد که پس از ترخیص عبدالکریم از بیمارستان بهارلو، به آسایشگاه آوج منتقل شده بود. یک روز مهری تصمیم گرفت به همراه

یکی از دوستانش برای ملاقات با او به آسایشگاه بروند. وقتی به آنجا رسیدند، عبدالکریم در حال تدریس قرآن بود و پس از اطلاع از حضور آنها، به اتاق انتظار آمد. پس از احوال‌پرسی، از مهری و دوستش خواست که مدتی صبر کنند تا کلاس را به پایان برساند.

پس از بازگشت از کلاس متوجه شد که مهری و دوستش به اتاق عبدالکریم رفتند و همه جا را تمیز و مرتب کردند. اما چیزی که توجه عبدالکریم را به خود خیلی جلب کرده بود، گلدانی با شاخه‌های گل لاله بود که در کنار پنجره اتاق چشم‌نوازی می‌کرد. او که تا آن روز هرگز گل لاله را از نزدیک ندیده بود، با خود گفت: "حق دارند که لاله را مظهر شهید می‌دانند."

مهری و دوستش علاوه بر آن، تعدادی کتاب نیز به عبدالکریم و دیگر جانبازان هدیه دادند. این هدایا عبدالکریم را بسیار خوشحال کرد. اکنون، پس از عقد، مهری همان روحیه شاد را همچنان در وجود و چهره عبدالکریم مشاهده می‌کرد.



شب مراسم عقد، نفر سمت چپ شهید بهمن درولی

خانواده عبدالکریم تصمیم گرفتند مراسم عروسی دیگری را در دزفول برگزار کنند تا همه سنت‌ها و رسوم محلی به خوبی رعایت شود. به همین منظور، به همراه مهری و خانواده‌هایشان ابتدا به اندیمشک رفتند. در آنجا تصمیم گرفتند منزل یکی از اقوام را به عنوان خانه عروس انتخاب کنند تا مطابق با آداب و رسوم عمل شود.

پس از اینکه همه چیز در اندیمشک ترتیب داده شد، داماد را به دزفول بردند تا مراسم اصلی عروسی برگزار شود. این تصمیم برای احترام به سنت‌ها و ایجاد یک فضای شاد و صمیمی بین خانواده‌ها گرفته شده بود، تا همه اعضای فامیل از این رویداد مهم زندگی عبدالکریم و مهری به نحو احسن لذت ببرند.

مراسم عروسی‌شان، مانند بسیاری از مراسم‌های آن دوران، ساده، بی‌تکلف و آکنده از صمیمیت و محبت بود؛ اما چیزی که آن را از هر جشن دیگری متمایز می‌کرد، پشتوانه‌ای از ایمان و اعتقاد عمیق بود که در تمام لحظاتش حضور داشت. جوانان آن نسل با جان و دل به توصیه‌های امام خمینی گوش سپرده بودند؛ امام گفته بودند: "بروید زندگی کنید و با هم بسازید." جمله‌ای که همچون گوهری ارزشمند، شاه‌کلید زندگی‌های مستحکم و اسلامی آن زمان بود و هنوز هم هست.

مهری و عبدالکریم دیگر فقط به خاطر تکلیف و نذر با هم نبودند؛ آن‌ها حالا دو عاشق دلباخته‌ای بودند که قلب‌هایشان به هم گره خورده بود. عشقی پاک و بی‌ریا که ریشه در باور و ایمان داشت. آن‌ها تصمیم گرفتند زندگی عاشقانه‌ای را بر ستون‌های اعتقادی محکم بنا کنند. لذا مسیری را که آغاز کرده بودند؛ بعدها به الگویی زیبا و ماندگار برای دیگران تبدیل شد.

دوازدهم دی‌ماه، روزی که تقویم زندگی آن دو را به زیبایی روشن کرد،





مصادف بود با میلاد پر برکت پیامبر اعظم (ص) و امام جعفر صادق (ع) این روز فراموش نشدنی، روز پیوند مهری و عبدالکریم بود؛ روزی که نه تنها برای آن دو، بلکه برای بسیاری از رزمندگان لشکر هفت و لیعصر (عج) نیز خاطره‌ای شیرین و ماندگار به جا گذاشت.

همان شب، تعداد زیادی از رزمندگان که از دزفول آماده رفتن به جبهه‌های جنگ بودند، برای شرکت در جشن عروسی به مراسم آمدند. ورود آن‌ها با شور و حال وصف‌ناپذیری همراه بود؛ در حالی که هماهنگ و با صدای بلند شعار می‌دادند: "این گفته پیامبر است، همچو دُر گوهر است، النکاح سنتی." صدای رزمندگان که همچون موجی واحد به گوش می‌رسید، عظمتی خاص به آن شب بخشید و فضای جشن را سرشار از نور و برکت ساخت.

اما نگرانی کوچکی در دل خانواده عروس و داماد نقش بسته بود؛ برای این تعداد از میهمانان، غذایی تدارک دیده نشده بود و نگرانی از بابت شام آن‌ها به وجود آمده بود. در این لحظات دوستان وفادار عبدالکریم، بی‌درنگ وارد عمل شدند و بلافاصله شام رزمندگان را که عدسی ساده و گرم بود و در آشپزخانه سپاه دزفول تهیه شده بود؛ به مراسم آوردند. آن شب، عدسی نه فقط یک وعده شام، بلکه نشانه‌ای از همدلی، ایثار و سادگی بود که به عنوان شام عروسی بین رزمندگان توزیع شد.

در نهایت عروسی مهری و عبدالکریم به یکی از باشکوه‌ترین و به یادماندنی‌ترین مراسم‌هایی تبدیل شد که دزفول به خود دیده بود. مهری با خنده و عشق همیشه می‌گوید: "هیچ عروسی به اندازه عروسی من باشکوه نبود."

آقای نعناکار اولین جانبازی بود که در دزفول ازدواج کرد و همین موضوع

باعث شده بود که خبر عروسی شان خیلی زود در شهر پخش شود. هر کسی که شنیده بود، آمده بود تا این عروسی خاص و متفاوت را ببیند. مهری به یاد می آورد و می گوید: "خدا شاهد است تمام بچه های هم سنگرش با همان لباس های خاکی و فرم جبهه، گل هایی در دست داشتند و با کامیون ها آمده بودند. من را آوردند در حیاط خانه و کنار آقای نعناکار ایستادم. دوستان رزمنده اش هم دور ما حلقه زدند و با قنداق تفنگ هایشان زمین را می کوبیدند. این ارکستر عروسی ما بود!"

مهری با چشمانی درخشان از آن لحظات می گوید و می خندد: "دور ما می چرخیدند و شعر می خواندند، من هم زیر چادرم اشک می ریختم. در ادامه مراسم، به قدری موتور و ماشین ما را همراهی کردند که هنوز هم نمی دانم این همه موتور از کجا آمده بودند؟!"

آن شب با پذیرایی ساده و بی تکلف، با دعای خیر و دل های پر از محبت، آغازی بود بر زندگی که بر پایه عشق، ایمان و همدلی بنا شده بود. مهری و عبدالکریم در کنار هم، به وعده خود با خدا و اعتقاد قلبی شان عمل کردند؛ رفتند تا با هم زندگی کنند و با هم بسازند و این آغاز عاشقانه، برای همیشه در خاطره ها باقی خواهد ماند.

اما همین مراسم باشکوه، در قلب یک شهر جنگ زده، جایی که مدام صدای آژیر وضعیت قرمز به گوش می رسید و هواپیماهای دشمن بالای سرشان پرواز می کردند، رنگ و بویی عجیب و معنوی گرفت. گویی تمام مردم دزفول در خیابان ها بودند تا این لحظات ناب و به یادماندنی را جشن بگیرند؛ جشنی در میان خرابی های جنگ پر از عشق، ایمان و امید بود.





دزفول - صبح روز عروسی عبدالکریم

مهری تولمی: شوهرم مرد بزرگی است

مهری تولمی، زنی که سال‌ها در کنار جانبازان و خانواده‌هایشان زندگی کرده، سختی‌های زندگی با یک جانباز را نه با شکایت، بلکه با نگاهی عمیق‌تر و معنوی تفسیر می‌کند. او به همسران جانبازانی که از شرایط دشوارشان گله دارند، با صداقتی الهام‌بخش می‌گوید: "درست است که زندگی با جانباز، به‌ویژه آن‌هایی که دچار مشکلات اعصاب و روان یا موج‌گرفتگی هستند، بسیار سخت است. اما باید به یاد داشته باشید که هدف شما از ابتدا چه بوده است. این راهی که انتخاب کرده‌اید، معنای بزرگی در خود دارد."

مهری که خود دور از خانواده و در دل جنگ، زندگی در دزفول را تجربه کرده، با همان خلوص و ایمان، به زنان دیگر توصیه می‌کند: "هر روز که بیدار می‌شوید، نگاهی به زندگی تان بیندازید. من هم همین کار را می‌کنم. با خودم

می‌گویم: 'مهری! یادت هست روزهایی که دعا می‌کردی خدا یک جانباز را سرراحت قرار دهد؟ کسی که تو بتوانی با او ازدواج کنی و به او خدمت کنی؟ و حالا، خدا همان آرزوی تو را برآورده کرده است."

خانم تولمی با نگاهی سرشار از امید و سپاسگزاری، ادامه می‌دهد: "در لحظات سخت زندگی، به یاد می‌آورم که این مرد چه انسان بزرگی است و چه کار بزرگی برای کشورش انجام داده است. همین فکرها به من نیرو می‌دهد. به خودم می‌گویم، حالا که خدا این سعادت را نصیب من کرده، وظیفه دارم که این فرصت را به بهترین شکل در زندگی‌ام به کار ببرم."

مهری در حالی که لبخندی از رضایت و آرامش بر چهره‌اش نقش می‌بندد، با تمام وجود شکرگزاری می‌کند: "خدایا شکرت! نه تنها به من همسری داده‌ای که از هر نظر از من بالاتر است، بلکه فرزندان صالحی نیز به ما بخشیده‌ای. دو فرزند که امیدوارم توانسته باشیم آن‌ها را برای جامعه‌ای بهتر تربیت کنیم."

علاوه بر سایر ویژگی‌های مثبت عبدالکریم، اخلاق خوش و شوخی‌های ظریف و بامزه‌اش، که همیشه همراه با ادب و احترام بود، زبانزد همه بود. این رفتار او به خصوص در آسایشگاه، که بسیاری از جانبازان از نظر روحی دچار مشکلاتی بودند، نقش بسیار مهمی ایفا می‌کرد. او با قلبی پر از عشق و انرژی، برای روحیه بخشی به هم‌زمان و دوستانش تلاش می‌کرد و به آنها امید و انگیزه می‌بخشید.

یکی از نمونه‌های این روحیه بخشی زمانی بود که عبدالکریم متوجه شد یکی از جانبازان که چهار انگشت پایش را از دست داده، بسیار ناراحت و افسرده در گوشه‌ای نشسته است. او با ویلچر به سوی جانباز رفت و با او شروع به صحبت کرد. پس از اینکه کمی حال جانباز بهتر شد، عبدالکریم با لبخند و



شوخی به او گفت: "تو فقط انگشتان پایت قطع شده، من که دو پایم را از دست داده‌ام! ناراحت نباش؛ من کسی را دیدم که سرش در جبهه قطع شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد!" جانباز که متوجه شوخی ظریف او شد، با صدای بلند قهقهه زد و گفت: "خب معلوم است کسی که سرش قطع شده باشد دیگر نمی‌تواند حرفی بزند!"

این نوع شوخی‌ها و رفتارهای عبدالکریم نه تنها باعث خنده و شادی دیگران می‌شد، بلکه در عمق خود نوعی روان‌درمانی بود. او با رویکردی انسانی و آگاهانه، مانند یک روان‌شناس به جان و روح هم‌زمانش امید می‌بخشید و به آنها کمک می‌کرد که با درد و مشکلات خود کنار بیایند. روحیه‌بخشی او همچنان ادامه دارد، گویی که همیشه در حال روحیه‌بخشی و همراهی با کسانی است که نیازمند او هستند.

مهری شکرگزار این همه نعمت و عزت خدادادی بود. این شکرگزاری همیشگی، به مهری توانایی داده تا زندگی با سختی‌های جانبازی را نه تنها تحمل کند، بلکه به عنوان یک موهبت الهی به آن نگاه کند. او به خوبی می‌داند که انتخابش از ابتدا برای هدفی بزرگ و ارزشمند بوده و اکنون با رضایت قلبی به آن ادامه می‌دهد.

مهری تولمی با آگاهی کامل و قلبی سرشار از ایمان، قدم در راه زندگی با یک جانباز گذاشت. او از همان ابتدا، خود را وقف این زندگی کرد؛ زندگی که به تعبیر عبدالکریم نعاکار، چیزی فراتر از عشق‌های رایج بود. عبدالکریم با نگاهی عمیق به زندگی‌شان می‌گوید: "بیشتر از آنکه زندگی ما یک زندگی عاشقانه باشد، یک زندگی اعتقادی است. همسر من با ایمان و اعتقاد قلبی به زندگی با یک جانباز وارد شد و همین اعتقاد بود که عشق میان ما را شکل

داد. عشق زن و مردی که از دل اعتقاد زاده شود، به نظرم هرگز از هم گسسته نمی شود."

مهری نه تنها هیچ گاه از مشکلات زندگی با یک جانباز شکایتی نداشت، بلکه خود را به معنای واقعی وقف زندگی با عبدالکریم کرد. او هر روز به خود یادآوری می کرد که این زندگی همان چیزی است که روزی با قلبی پر از امید آرزویش را داشته است. عبدالکریم در ادامه با لبخندی می گوید: "البته من هم همیشه سعی می کنم همسرم را اذیت نکنم و در کارهای خانه نیز کمک حالشان باشم. خیلی وقت ها می شنوم که همسرم با خود زمزمه می کنند و می گویند این همان زندگی ای است که آرزویش را داشته و خدا را به خاطر رسیدن به این آرزو شکر می کنند."

اما این شکرگزاری مهری فقط به خاطر جانباز بودن عبدالکریم نیست؛ بلکه به خاطر اعتقادی است که او در این زندگی یافته است. همین باور قلبی و اعتقاد عمیق است که به آن ها انرژی و انگیزه ای بی پایان می بخشد. انرژی ای که نه تنها زندگی خودشان را پر از امید و سرزندگی کرده، بلکه بر اطرافیان شان نیز تأثیر می گذارد. بسیاری از کسانی که با مهری و عبدالکریم معاشرت دارند، از رفتارهای مثبت و شوق زندگی که در وجود این زن جاری است، ذوق و انرژی می گیرند.

زندگی مهری و عبدالکریم، نمادی از پیوندی است که نه تنها بر عشق، بلکه بر ایمان و اعتقاد استوار است؛ پیوندی که با گذشت زمان نه تنها سست نمی شود، بلکه روز به روز عمیق تر و ماندگارتر می شود.



اعزام به جبهه جانباز عبدالکریم نعناکار

ازدواج عبدالکریم پایان حضورش در جبهه‌های جنگ نبود. او بارها و بارها به جبهه‌های غرب و جنوب کشور بازگشت تا به رزمندگان سر بزند و از نزدیک وضعیت آن‌ها را پیگیری کند. عبدالکریم تنها به حضور نظامی بسنده نکرد؛ او با روحیه‌ای قوی و عشقی عمیق به دفاع از کشور، همواره در کنار نیروهای رزمنده بود.

علاوه بر این، عبدالکریم در جبهه حلبچه نیز نقشی کلیدی ایفا کرد. او به عنوان معاون تبلیغات لشکر هفت ولیعصر عجل الله تعالی فرجه در این منطقه حضور و وظیفه داشت تا پیام‌های روحیه‌بخش و تبلیغات جنگ را میان رزمندگان گسترش دهد. او در این حوزه نه تنها به تقویت روحیه نیروهای جبهه کمک می‌کرد، بلکه اثرات عمیقی بر جلب حمایت عمومی و اطلاع‌رسانی صحیح درباره وضعیت جنگ داشت.

این نقش‌ها و وظایف متعدد، عبدالکریم را به فردی تبدیل کرد که در جبهه‌های جنگ هم به لحاظ معنوی و هم به لحاظ عملیاتی، نه تنها در خط مقدم، بلکه در قلب تبلیغات و ارتباطات جبهه نیز نقشی فعال و مؤثر داشته باشد.

فعالیت اقتصادی بعد از جنگ

عبدالکریم پس از جنگ، با جدیت به فعالیت‌های علمی و اقتصادی پرداخت و تمام تلاش خود را به کار گرفت تا در هر دو زمینه به موفقیت دست یابد. او پس از پایان جنگ، بیشتر وقت و انرژی خود را به مسائل اقتصادی، تولید و خدمات اختصاص داد. همچنین در سال ۱۳۷۰، مدرک کارشناسی خود را در رشته مهندسی الکترونیک از دانشگاه گیلان دریافت و در سال ۱۳۸۰ نیز موفق

به دریافت مدرک کارشناسی ارشد در رشته الهیات از دانشگاه آزاد اسلامی تهران شد.

او با روحیه‌ای خستگی ناپذیر و نبوغی خاص، در حوزه تولیدات صنعتی چندین ثبت اختراع دارد. از سال ۱۳۷۰، با پذیرش مدیرعاملی مجتمع صنعتی ایثار دزفول، فعالیت‌های مدیریتی خود را آغاز کرد. این مجتمع به عنوان یکی از مراکز تولیدی مهم شناخته شد و یکی از تولیدات برجسته‌ای که به نام عبدالکریم ثبت شده، عصاهایی با مقاومت بالا و در عین حال بسیار سبک است. این عصاها که نماد نوآوری و تلاش او در صنعت به شمار می‌روند، نه تنها به جانبازان بلکه به افراد نیازمند کمک کردند، و به عنوان یک یادگاری ماندگار از دستاوردهای او محسوب می‌شوند. جالب اینجاست که در حال حاضر، عبدالکریم یکی از همین عصاها را به عنوان همراه همیشگی خود در دست دارد؛ عصایی که نه تنها نمادی از نوآوری و تولید است، بلکه بازتابی از روحیه قوی و استقلال او در مواجهه با سختی‌ها و زندگی پس از جنگ می‌باشد.

برخی از فعالیت‌های اصلی کارآفرینانه عبدالکریم نعناکار به شرح زیر می‌باشد:

۱. ساخت و طراحی ابزار نگهداری جانبازان اعصاب و روان: طراحی و تولید ابزارهای مراقبتی خاص برای کمک به جانبازان با مشکلات اعصاب و روان.
۲. ثبت اختراع در حوزه مخابرات برای محاسبه پالس‌های تلفن ثابت: بهینه‌سازی سیستم محاسبه پالس‌های مکالمات تلفن ثابت.
۳. طراحی و ساخت اولین فرش‌های منقش به محراب برای مساجد: نوآوری در طراحی فرش‌های اختصاصی با طرح‌های مذهبی.
۴. تولید و ثبت اختراع الکل صنعتی ۷۰ درصد: تولید الکل صنعتی برای

استفاده در صنایع و بهداشت.

۵. طراحی نماد الکترونیک نماد e-: ایجاد نماد اعتماد برای کسب و کارهای آنلاین.

۶. استانداردسازی بلو باکس در ایران خودرو: بهبود سیستم‌های مرتبط با تولید در صنعت خودروسازی.

۷. هماهنگی در واردات هواپیمای بوئینگ ۷۳۷: مدیریت واردات هواپیمای مسافربری به کشور.

۸. مدیریت عامل یکی از بزرگترین شرکت‌های حمل و نقل کشور: شرکت حمل و نقل بین‌المللی خلیج فارس

ثمره ازدواج عاشقانه و مومنانه عبدالکریم و مهری، دو فرزند موفق است: پسری به نام محمدجعفر دارای دکترای حقوق بین‌الملل و دختری که کارشناس ارشد علوم تغذیه می‌باشد. آنها با تلاش و تعهد، زندگی صادقانه و خالصانه را بر اساس ایمان و اخلاق بنا کردند. چیزی که آنها را از دیگران متمایز می‌کند، پرهیز از بهره‌برداری از مجروحیت و جانبازی عبدالکریم در زندگی‌شان است. در طول این سال‌ها، همواره سعی کرده‌اند که زندگی عادی و بدون تمایزهای ویژه‌ای که ممکن است ناشی از جانبازی عبدالکریم باشد، داشته باشند.

فرزندان این خانواده نیز با همین رویکرد بزرگ شده‌اند. آنها بسیار خوب با مجروحیت پدرشان کنار آمده‌اند و به قدری به زندگی عادی و ساده پدر و مادر خو گرفته‌اند که گاهی حتی فراموش می‌کنند که پدرشان یک جانباز است. این واقعیت نشان می‌دهد که فضای خانوادگی آنها بر مبنای افتخارات یا تمایزات بیرونی شکل نگرفته، بلکه بر اساس ارزش‌های انسانی و معنوی است. عبدالکریم نیز با وجود دعوت‌های متعدد برای شرکت در مراسم‌های پاسداشت

و تکریم به عنوان جانباز، از حضور در چنین مراسم‌هایی که محوریت آن خود او و جانبازی‌اش باشد، خودداری می‌کند. این نه به معنای انکار یا بی‌اعتنایی به آنچه که پشت سر گذاشته، بلکه به دلیل روح پاک و تواضع عمیق اوست که نمی‌خواهد مجروحیت خود را به عنوان محور اصلی زندگی یا ارتباطات اجتماعی‌اش قرار دهد. با این وجود، او در محافل عمومی بسیاری شرکت کرده و سخنرانی‌های زیادی داشته، اما همیشه تمرکز او بر موضوعات و فعالیت‌های کار اصلی خود بوده است.

همین ویژگی‌ها سبب شده که فرزندانش نیز در فضایی سالم و دور از هرگونه بهره‌برداری از موقعیت پدر، رشد کنند و با این نگرش که زندگی بر مبنای ارزش‌های واقعی است، زندگی خود را شکل دهند.

نویسنده که با کنجکاوی و روح هنری خود به دنبال درک عمق احساسات و سختی‌های عبدالکریم بعد از مجروحیت است، لحظه‌ای در مقابل او می‌نشیند و می‌خواهد از زاویه‌ای دیگر به زندگی این مرد پرانرژی و ورزشکار که حالا با نام‌لایمات زندگی بعد از جنگ دست و پنجه نرم می‌کند، نگاه کند. از عبدالکریم سوال می‌پرسد که زندگی بدون پا چگونه است؟

عبدالکریم ابتدا سرش را پایین می‌اندازد، گویی که خاطرات در ذهنش ورق می‌خورند. بعد از لحظه‌ای مکث، نگاهی به دور دست خیره می‌شود؛ جایی فراتر از زمان و مکان. نویسنده به چشم‌های او می‌نگرد و اوج صداقت را در آنها می‌بیند.

عبدالکریم با لحنی آرام و مطمئن می‌گوید: «اینها که عرض می‌کنم اغراق نیست. «ما رایت الاعمیل». از روزی که مجروح شدم تا به الان، همه مشکلاتی که پیش روی من بوده است را زیبا دیده‌ام. همین مجروحیت بهترین خاطره



زندگی من است."

نویسنده که انتظار چنین پاسخی را نداشت، مبهوت و متحیر شده گویی که توان حرکت ندارد. باز به عبدالکریم نگاه می‌کند. چگونه ممکن است کسی از مجروحیتی که زندگی‌اش را تغییر داده به عنوان بهترین و زیباترین خاطره زندگی یاد کند؟ عبدالکریم ادامه می‌دهد: "البته داستان‌های زیادی در این مسیر برای انسان اتفاق می‌افتد، اما من همیشه هم می‌گویم که بهترین و زیباترین خاطره زندگی من مربوط به روزی است که مجروح شدم."

نویسنده در این لحظه گویی که در سکوتی عمیق فرو رفته است، با خود فکر می‌کند که چه قدرت و ایمانی در دل این مردان سخت‌کوش جبهه‌ها وجود دارد که سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان را به عنوان زیباترین لحظات می‌بیند. نویسنده، با همان روح پرسشگرانه و کنجکاو که هر بار او را به عمق جدیدی از حقیقت سوق می‌دهد، این بار به عبدالکریم رو می‌کند و از او می‌پرسد: "این روزها بسیاری از مردم به گذشته جنگ نگاه متفاوتی دارند. نسل جوان گاه قدردانی نمی‌کند و حتی برخی می‌پرسند: اگر دوباره به ابتدای جنگ برگردی، آیا باز هم تصمیم می‌گیری که به جبهه‌ها بروی؟"

این سوال مثل تیری به قلب غیرت عبدالکریم می‌نشیند. چهره‌اش تغییر می‌کند و حالت مردی دلشکسته را می‌گیرد که دیگر از دیگران هیچ توقعی ندارد. او محکم و بدون تردید، با لحنی که از ایمان و عشق عمیقش به انقلاب و وطن حکایت دارد، پاسخ می‌دهد: "اگر به عقب برگردم، سعی می‌کنم اشتباهاتم را کم کنم و این بار یک گام فراتر از جانبازی بگذارم. تمام جانم را فدای نظام مقدس جمهوری اسلامی می‌کنم."

نویسنده که از شدت قدرت این پاسخ می‌خکوب شده، با دقت بیشتری به



عبدالکریم می نگرَد. او ادامه می دهد: "در این مسیر، هیچ تفاوتی برایم ندارد که شهید بشوم یا مجروحیتی بیشتر از این را تجربه کنم. مهم این است که همه چیز برای این نظام و انقلاب باشد. امیدوارم خداوند تا لحظه‌ی آخر، ما را در این مسیر حفظ و نگهداری کند."

نویسنده در این لحظه به عمق عزم و اراده مردی پی می برد که نه تنها جنگ را پشت سر گذاشته، بلکه همچنان تمام وجودش را وقف ارزش‌ها و آرمان‌هایی کرده است که روزی به خاطر آن‌ها در میدان نبرد بود.

و آخر کلام:

"فریاد عشق در سکوت زخم‌ها"

در پایان این روایت پر از فداکاری و ایثار، تنها یک واژه به ذهنم می رسد: سپاس. سپاس از مردی که به ظاهر زخمی است، اما در عمق وجودش پر از قدرت، عشق و ایمان است. عبدالکریم، مردی که با زخمی که بر جسمش نشسته، نه تنها از پای نیفتاد، بلکه با اراده‌ای پولادین به مسیر زندگی خود ادامه می دهد؛ مسیری که سرشار از عشق، ایمان و تلاش است.

ایشان به ما می آموزد که جنگ تنها زخمی بر بدن نیست؛ بلکه زخمی بر روح و قلب نیز هست. این زخم‌ها هرگز او را از حرکت باز نداشت. در لحظاتی که درد جسمانی شاید اوج می گرفت، عبدالکریم با صبر و رضایت قلبی اش، با عشق به زندگی و خانواده‌اش، همچنان استوار ماند. او نشان داد که عشق واقعی، عشقی است که از دل رنج‌ها و سختی‌ها برمی خیزد و هرگز کمر خم نمی کند.

این مرد جانباز، بیش از هر کسی می داند که عشق و ایمان در کنار هم می توانند هر زخمی را التیام بخشند. سپاسگزاریم، عبدالکریم، برای ایستادگی ات در برابر



سختی‌ها، برای عشق خالصانه‌ات به خانواده و برای نگاه عمیقت به زندگی. قصه مجروحیت تو هرگز نتوانست زیبایی روح تو را پنهان کند و شاید در همین تضاد بین درد و عشق، شکوه زندگی‌ات نهفته باشد.

عبدالکریم، هر گام تو، هر تلاش و هر لحظه طاقت‌فرسای زندگی‌ات، برای ما نه تنها الگو، بلکه یادآوری است از اینکه زندگی در مسیر عشق و ایمان، حتی با دردها و رنج‌ها، زیباترین شکل زیستن است.

این کتاب، تنها قطره‌ای کوچک از دریای بزرگ زندگی توست؛ زندگی مردی که هم در میدان جنگ پیروز شد و هم در میدان زندگی. اما برای طی این مسیر پای او پای دل است.

